دانلود
رمان



خانم مدیر عامل

سپهر

رمان زیبای خانمِ مدیر عامل-س.سپهر

مقدمه :

فکر کردی همه اینا نمایشه؟!

نه جونم .. . تمامش واقعیته

حقیقت محضه

حالا بهت ثابت میکنم کی راست میگه!

حالا مشخص میشه که کی بهتره؟

این رقابته یا جنگ؟

این غروره یا چاپلوسی؟

بهتره بدونی که من میبرم

تو هنوز تیتیش مامانی و لوسی!

فصل اوّل :

-چیکار میکنی؟ ... هنوز درگیر اونی مزدک؟

مزدک : بابا دارم این لامصبو میتکونمش ... ناسلامتی سوغات عمه خوشگله ست.

-اَه ... توأم با اون عمه ت!

مزدک : خفه بمیر ... عمه به این نایسی ... مدونا جلوش لنگ میندازه.

زدم زیر خنده و گفتم :

-آره ... با اون قیافه ی انترش!

مزدک : به عمه ی من توهین کنی ، انگار به فیض بن بنت ناصر توهین کردیا!

جفتمون خندیدیم و نواب رو دیدم که داره آروم و با ناز میاد سمت ما.

-به به خانم نواب ... خوش آمدید

نواب : شماها هنوز از گِیت خارج نشدین؟

مزدک : چرا بابا ... یه چایی هم زدیم تو رگ!

من آروم خندیدم و نواب با لبخندی بر لب گفت :

-هنوز که مزه میریزی آقای مهدوی!

-این داره میتکونه!

چشمای نواب چهار تا شد و گفت :

-میتکونه؟ ... چی رو میتکونه؟

-سوغات عمه خوشگله شو.

مزدک : هوی ... درست حرف بزن.

-من چیکاره ام؟ ... خودت میگی!

مزدک : من یه چی گفتم. تو چرا باور کردی؟

نواب : خُب حالا هرچی هست ... زود عجله کنید. آقای رئیس منتظرمونه.

-میخواد بدونه من موفق تر بودم یا نسیم؟

نواب اخمی کرد و گفت :

-خانم ندامت!

-به حق که فامیلی ایشون شایسته شه.

مزدک : بله بله ... کاملاً صحیح می فرمایند ایشون.

نواب ایشی گفت و رفت.

مزدک : تو چرا سر به سرش میذاری؟ ... کرم داریا!

-بابا به جون تو این نسیمه روانیم کرده. مگه ندیدی چه مسخره بازیایی در می آورد؟ ... هی خودشو خوب نشون میداد! ... اگه گذاشتم جلوی رئیس کاری کنه! ... حالا ببین.

مزدک : بابا نترس ... خودم میگیرمش.

-چی رو؟

مزدک : چی نه! ... باید بگی کی؟!

-خُب کی؟

مزدک : نسیمو دیگه

-میگیریش؟ ... یعنی چی؟

مزدک : بابا احسان قاط میزنیا ... یعنی باهاش مزدوج میشم.

زدم زیر خنده. طوریکه چند نفر اونجا چپ چپ نگاهم کردن و مزدک فوراً گفت :

-چته؟ ... آروم بابا

-فکر کن اون بیاد زن توی دلقک بشه!

مزدک : چمه؟ ... بر و رو ندارم که دارم ... خوش تیپ نیستم که هستم. مایه دار نیستم که هستم. زبون چرب و نرم و چاپلوسی ندارم که دارم. دیگه چی میخواد؟

-هیچی والا ... ولی احتمالاً بچه هاتون خل و چل میشن.

مزدک : چرا؟

-چون تو زیادی جوکی! ... اون زیادی عبوسه!

مزدک : آره اینم هست. بدمسب با هیچ کس جور نیست!

-کارت تموم شد؟

مزدک دستاشو تکونی داد و کُتِش رو مرتب کرد و دسته ی چمدون رو گرفت و گفت :

-آره بریم.

خواستیم بیایم که نسیم رو دیدم. داشت با قیافه ای حق به جانب منو می پایید.

-مَزی؟ ... پیس پیس ... مَزی؟

مزدک داشت با یه خانومی حرف میزد.

زدم به پهلوش که گفت :

-ای بابا احسان جان ... دارم با ایشون اختلاط میکنما

بعد برگشت سمت اون خانومه و گفت :

-بله بله ... می فرمودین. بله قبول دارم. تورم شده. ولی شما اصلاً خودتونو ناراحت نکنینا ... به نظرم که ...

باز زدم پهلوش و به اون خانومه که حدود دو برابر ماها سن داشت ، گفتم :

-ببخشید ...

بعد درِ گوشِ مزدک گفتم :

-چیه؟ ... اینجا هم ول نمی کنی؟

مزدک : بابا اونجا که همه ش جلسه کاری بود و مخ نزدم. بذار اینجا بزنم دیگه.

-بزن ... ولی نه با ننه بزرگت!

مزدک : حالا چیکار داری؟

-نسیمو دریاب!

مزدک : عجب باد خوبی میاد. آره نسیم خوبیه.

-احمق! ... نسیم رو میگم. نسیمِ شرکت!

مزدک : هنوز که نرسیدیم.

-مزدک؟!

مزدک : آهان ... فهمیدم. کجاست؟

-اونجا

با دستم اشاره کردم و مزدک پوزخندی زد و گفت :

-داره ثانیه ها رو میشماره که برسه شرکت و پوزِ ما رو بزنه. عددی نیست داداش ...

بعد از چک کردن چمدون و پاسپورت و این چیزا از گِیت خارج شدیم و داخل سالن شدیم. موقعی که از پله ها پایین می اومدیم ، مزدک گفت :

-احسان خیلی نامردی!

-واسه چی؟

مزدک : بابا مرتیکه من میخواستم مخ زنه رو بزنم. تو نذاشتی.

-چرت و پرت نگو ... تو که میخواستی دو دقیقه پیش مخ نوابو بزنی.

مزدک : نواب خر کیه بابا؟! ... عشق است سالومه!

زدم زیر خنده و گفتم :

-سالومه کیه؟

مزدک : همین زن مسنه بود ... سالومه بود اسمش!

چنان قهقهه ای سر دادم که پشت سریم گفت :

-آقا شما بعد از چند سال از خارج اومدین؟

برگشتم نگاهش کردم. هم سن و سال خودم میزد. با یه قد بلند و ریش پروفسوری.

-چطور مگه؟

عینکشو جابجا کرد و گفت :

-آخه خیلی خوشحالین.

مزدک چند تا سوت زد و بعد گفت :

-فضولو بردن زیر زمین ... پله نداشت خورد زمین!

زدم به پهلوش و بهش اخم کردم.

-چی میگی؟ ... زشته دیوونه!

مزدک برگشت عقب و گفت :

-بد گفتم آقا؟

طرف سری تکون داد و گفت :

-نه به جا بود. در واقع بهتره بگم ، جواب ابلهان خاموشی ست.

خنده م گرفت و مزدک هم به یارو چشم غره رفت و به من گفت :

-هیس!

بعد زیر لب گفت :

-بیشعور!

-ولی خوب گفت! ... یکی گفتی ، یکی شنیدی.

مزدک : نسیمو دریاب بابا

رفتیم پایین و به محض اینکه خارج شدیم ، عرفان اومد جلو و گفت :

-سلام مهندس ... سلام قهرمان ... سلام دلاور ... سلام ...

مزدک : بسه دیگه ... خوبه حالا یه ماه بودیم. یه سال میرفتیم چیکار میکردی؟

عرفان : چیه؟ ... حسودیت میشه به داداشم خوش آمد میگم؟

-با مامان که نیومدی؟

عرفان : نه ... خونه ی النازه

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

-خُب خدا رو شکر

مزدک : چیه؟ ... میترسی جلوی نسیم ضایع شی؟

-همینطوری دست این دختره کلی آتو دارم. بخواد بهم تو شرکت بگه بچه ننه دیگه واویلا!

عرفان : کدوم دختره؟ ... چی شده داداش؟

مزدک : جلو پاتو نگاه کن عرفان جون ... شما هنوز جوجه ای عمو

عرفان : ببین مزدک خان!

مزدک با اخم گفت :

-هان؟

عرفان دست و پاشو گم کرد و گفت :

-هیچی هیچی ... خواستم خوش آمد بگم بهت.

مزدک : گفتی دیگه ... برو کنار

******* ***** ***** ***** *******

رفتیم جلوتر که نسیم و بچه ها بودن. با همه سلام و علیکی کردیم و طبق معمول همگی از دیر اومدن من و مزدک شاکی بودن.

نواب : این دو نفر کار همیشه شونه!

آقای اقبالی : راست میگه خانم نواب ... شماها دیگه شورشو درآوردین!

خانم حق جو : آره دیگه ... کلی منتظر شدیم.

خلاصه هرکی یه چی میگفت. منتظر بودم ببینم نسیم چی میگه.

با همون چشمهای وحشی و قیافه ی از خود راضیش ، ابروهاشو بالا داد و گفت :

-اونوقت میگین اسم خانما بد در رفته!

بعد بی توجه به ما ، دسته ی چمدونش رو گرفت و به طرف درب خروج رفت.

مزدک که از روی حرص لباشو بالا پایین میداد ، گفت :

-دختره ی چشم سفید! ... بذار پام برسه شرکت!

بی توجه به کار نسیم ، دسته ی چمدون رو بالا آوردم و با دست چپم گرفتمش. چمدون رو به حرکت درآوردم و دست راستمو داخل جیب شلوارم بردم و همینطور که خونسرد تو سالن راه میرفتم و سوت میزدم ، به عقب برگشتم و گفتم :

-بیخیال حاجی ... به قول خودت عددی نیست!

جمعیت زیاد بود. طبق معمول ... فرودگاهه و ازدیاد جمعیت ...

خیلی خونسرد جلوی نسیم راه میرفتم و سعی کردم به روی خودم نیارم که اونم هست. راحت از جلوی مرد و زن و بچه رد میشدم که یه دفعه چمدونم گیر کرد به جایی ... دستم از دسته ی چمدون جدا شد و برگشتم عقب ... دیدم یه خانمی داره سعی میکنه چمدونش رو از چمدونم جدا کنه.

خواستم برم کمکش که یه دفعه جیغ زد :

-برو عقب آقا ... معلوم نیست حواست کجاست؟ ... واسه من سوت میزنی تو فرودگاه؟ ... این حراست کجاست بیاد جواب شما جوونای خیره سرو بده؟ ... خوبه والا ... دوره زمونه ای شده.

بعد برگشت بهم نگاه کرد. چادرشو جمع کرد ... به طوریکه فقط تونستم دماغشو ببینم!

بعد با صدای کلفتی که شبیه میرغضبا بود ، گفت :

-واسه چی منو نیگا میکنی؟

مزدک اومد جلو و گفت :

-ننه کاری نکرد که این طفلک!

-ننه خودتی! ... میخواستی چیکار کنه؟ ... حواسش پرته! ... تا کی شما جوونا باید زن و دختر مردمو دید بزنین؟

-من کی دید زدم خانم؟

مزدک : بیا بریم شرش گردنمونو میگیره!

همینطور غر میزد که یه دفعه ای یه صدای آشنا به گوشم رسید که میگفت :

-من از جانب ایشون عذر میخوام. هنوز رشد عقلی این آقا به حد معمول نرسیده!

برگشتم دیدم نسیم داره اینا رو میگه. نگاهی از روی غرور بهم کرد و گفت :

-آقای مهندس زشته زن و بچه ی مردمو اذیت میکنیدا ... واسه کسی که تا چند سوا دیگه میخواد یه سمتی بگیره ، اصلاً خوب نیست!

مردم دورمون جمع شده بودن و یه خانمی از میون جمعیت گفت :

-خُبه والا ... این آقا سمت بگیره؟ ... ببین زده چمدون این طفلکو آش و لاش کرده!

عرفان : جوش نزن همشیره ... من خسارتشو میدم.

مزدک : خسارت چیه بابا؟!

بعد مزدک رفت جلوی اون خانمه و گفت :

-ننه کروکی بکشم؟

عرفان با خنده گفت :

-آقا مزدک بیخیال

زنه به مزدک پرید و با همون لحن تند و زننده ش گفت :

-تو کروکی بکشی؟ ... لازم نکرده! ... توأم لنگه ی همونی.

آقای اقبالی اومد جلو و گفت :

-بابا صلوات بفرستین

مزدک : صلوات!

جمع زد زیر خنده و آقای اقبالی گفت :

-الان وقت شوخیه آقای مهدوی؟

مزدک : شما گفتین صلواتو بفرستیم.

آقای اقبالی خنده کوتاهی کرد و گفت :

-از دست شما

بعد چمدون اون خانمه رو گذاشت کنار و گفت :

-مادر ... به خدا چیزی نشده ها.

-من مادرت نیستم.

آقای اقبالی : ای بابا ... شما خیلی بدخلقیا

-بیخیال آقای اقبالی ... این خانم بهونه داره میگیره ... اونم الکی!

نسیم : قبول کنین که اشتباه کردین آقای مهندس!

با حرص نسیم رو نگاه کردم و اونم به اطراف نگاه کرد و به روی خودش نیاورد.

دوست داشتم یه روزی میرسید ... فقط یه روزی میرسید و چنان حال این آدم گرفته میشد که خودش نفهمه چطوری گرفته شد؟! ... میخواستم یه چی بهش بگم که ضایع بشه ... ولی نگفتم و خودمو کنترل کردم.

رو به اون خانمه کردم و با صدایی که جمعیت بشنوه ، گفتم :

-خسارتش چقدر میشه؟

خانمه هم گفت :

-من اینو هفته پیش از بازار سد اسمال گرفتم 25 تومن!

مزدک : ننه بیا ببرمت کوچه برلن ارزون تر از سد اسماله! ... اسمت چیه شما؟

-چیکار به اسم من داری خیر ندیده؟!

مزدک : ای بابا ... خُب گفتم به رفیقم اسمتو بگم که مشتری بشی دیگه! ... حیف کوچه برلن که واسه ت مثال زدم!

دختر پسرایی که اونجا بودن یه صدا گفتن :

-کوچه برلن ... کوچه برلن

مزدک هم همینطور دست میزد.

بهش گفتم :

-چی میگی دیوونه؟ ... باز یه جا چند نفرو دور خودت جمع کردی ، شروع کردی به خزعبلات گفتن؟!

مزدک : بابا خوبه دیگه ... داریم شاد میشیم. خستگی سفر از تنمون در میره.

آقای اقبالی اومد جلو و گفت :

-یه 25 تومن بده این بره

مزدک : پول زوره ها! ... از من گفتن بود.

آقای اقبالی : معلوم نیست اینا چه نقشه ای میکشن که اینطوری پول به جیب بزنن! ... نگاه کن تو رو خدا ... هیچی نشده چمدونش ... این همه گیر میده چمدونم ، چمدونم.

بعد با لحنی مسخره گفت :

چقدرم به قول خودش زوارش در رفته! ... بده بهش بره انقدر آبرو نریزه!

-بیخیال آقا اقبالی جون ... مهم نیست.

خنده ای روی لبای آقای اقبالی نشست و دستی به سیبیل جوگندمی و پر پشتش کشید و گفت :

-مثل همیشه از همه چی میگذری!

رفتم جلو و 25 تومن دادم به زنه و گفتم :

-بفرما ... اینم خسارت

اونم فوراً پولو ازم گرفت و مثل ندید بدیدا شروع کرد به شمردن.

جمعیت هم نچ نچ کنان اونجا رو ترک کردن.

==========

==========

==========

از سالن بیرون اومدیم.

جمعیت زیادی جلوی فرودگاه و مخصوصاً قسمت تاکسیرانی بود.

راننده های تاکسی مدام می اومدن جلومون و میگفتن :

-دربست ببرم؟

-آقا دربست؟

-آقا تا کجا میری؟ ... ارزون حساب میکنما

به طرف عرفان رفتم و گفتم :

-ماشین کجاست؟

عرفان سرشو پایین انداخت و آروم گفت :

-نیاوردم داداش ... با آژانس اومدم.

از دستش عصبانی شدم. پسره ی ابله معلوم نبود باز ماشینو به کی داده؟!

یه دونه آروم زدم تو سرش و گفتم :

-ای خاک بر سرت! ... باز دادی به علیرضا؟

عرفان : نه به جون خودم ... دادمش ... دادمش به ستار

-ستار واسه چی ماشین میخواست؟

مزدک : ای بابا ... بیخیال دیگه! ... با آژانس میریم.

-پسره ی خنگ این همه پول آژانس داده اومده استقبال ما!

مزدک : این عِرق ملیشو میرسونه احسان جون!

پوزخندی زدم و گفتم :

-بله کاملاً ... وقتی با رفقاشم میره بیرون ، عرق ملیشو میرسونه ، الانم عرق ملیشو میرسونه! ... به ما که میرسه ، عرقش میخوابه!

عرفان سرشو انداخت پایین و نسیم هم اومد جلو و گفت :

-آقای رئیس منتظر تشریف فرمایی شمان آقای مهندس! ... دیر میشه ها ...

-بهشون بگید به زودی قدوم مبارکمون رو به شرکت نهادینه میکنیم خانم مهندس!

نواب اومد جلو و گفت :

-کجایین شماها؟ ... بیاین دیگه ... 3 تا تاکسی گرفتم.

مزدک : چشم چشم ... الان میایم خانم مدیر مالی!

آروم به مزدک گفتم :

-باز تو به نواب رسیدی ، چاکرم نوکرم بازیت شروع شد؟ ... عمه ی من بود چهار دقیقه پیش ازش بد میگفت؟!

مزدک : باز خوبه من سالومه به اون ماهی رو دارم. نواب به این گلی رو دارم. تو چی؟ ... گیر یه آدم چفت و چول افتادی که 25 تومن بابت خسارت چمدون ازت گرفت! ... الحق که بی عرضه ای! ... لااقل مخ این نسیمو بزن که زنت بشه!

-من بمیرمم با این دختره حرف نمیزنم ... چه برسه به مخ زدن!

رفتیم سمت ماشینا که عرفان و مزدک و اقبالی تو یه ماشین نشستن و یکی دیگه از آقایون هم با اونا نشست و من این وسط تنها موندم.

نواب سرشو از شیشه ی ماشین وسطی آورد بیرون و گفت :

-همه نشستین؟

مزدک هم سرشو از شیشه ی ماشین جلویی آورد بیرون و گفت :

-مگه داری میری اردو خانم نواب؟

نواب : میخوام خیالم جمع بشه از همه!

مزدک : شما اونجا هم هی سرشماری میکردیا ... بابا ول کن این سرشماری کوفتی رو ... بذار جوونا کنار هم بشینن ، یه کم عشق و حال کنن.

نواب : شما خیلی آتیش سوزوندیا آقای مهدوی ... به آقای رئیس گزارش میدم.

همینطور وایساده بودم که نواب گفت :

-چرا وایسادی آقای ارادت؟

دستامو تو جیب شلوارم بردم و گفتم :

-من کجا باید بشینم؟

خانم حق جو سرشو از شیشه ماشین آخری آورد بیرون و گفت :

-عقب این ماشین جا هست آقای ارادت

رفتم سمت اون ماشین که دیدم نسیم وسط نشسته و فقط یه جای خالی کنار پنجره هست! ... یکی دیگه از خانما هم کنارش نشسته بود و تنها جای خالی ، همون بود ...

رفتم جلوی ماشین و دیدم نسیم همینطوری نشسته و داره با مرادی حرف میزنه.

حرصم گرفت و دستامو مشت کردم و به طرف ماشین خانم نواب رفتم. تا رسیدم به ماشینِ اونا ، حرکت کردن و رفتن.

خانم حق جو دوباره سرشو از شیشه آورد بیرون و گفت :

-آقای ارادت بشینید دیگه

برگشتم سمتش و گفتم :

-میشه شما ...

باقی حرفمو خوردم و حق جو گفت :

-من چی؟

-هیچی ...

میخواستم بهش بگم آخه دختره ی خیر ندیده واسه چی میری جلو بشینی؟ ... شما سه تا که خانمید ، بشینید عقب دیگه ... اونوقت منم جلو میشینم. خیلی راحته! ... مثل هرجای دیگه ...

حالا واسه من رفتی جلو نشستی که چی؟

حالا باز اگه حق جو یا مرادی جای نسیم بودن ، اشکالی نداشت ... دیگه چرا این زلزله رو گذاشتی کنار من؟!

ای خدا هیچ راهی هم ندارما ... باید یه جورایی تحملش کنم.

اه اه اه ... مزدک عوضی منو تنها گذاشت رفت! ... اون عرفان احمقو بگو که بیخودی پاشده اومده فرودگاه ... حالا با ماشین اونا رفته ... من چه گناهی کردم باید این دختره رو کنار خودم تحمل کنم؟ بیخیال بابا احسان ... یه نیم ساعت تحملش میکنی ، بعد میرسین شرکت دیگه!

خدا به خیر بگذرونه ...

نفسی از روی حرص بیرون دادم و داخل ماشین شدم.

سلامی کردم و راننده هم فوراً اومد تو ماشین نشست و استارت زد.

راننده : آقا دیر اومدیا ... مسافر داریم بابا جون ... یه کم عجله کن

-ببخشید

راننده : حالا خوب شد من کار داشتم ، یه کم دیر رسیدم. وگرنه این خانما رو میرسوندم ، شما جا میموندی.

نسیم : ایشون عادتشونه آقا ... شما به دل نگیرید.

پامو کشیدم اینوتر تا به پاش نخوره ... نگاهی از رو حرص بهم کرد و ایشی گفت و روشو برگردوند.

-حالا هم دیر نشده آقا ... میتونی منو پیاده کنی.

حق جو : آقای ارادت بیخیال دیگه ... الان میرسیم.

آروم گفتم :

-شما چرا ...

باز حرفمو خوردم. میخواستم بگم آخه واسه چی میری جلو میشینی؟

شیطونه میگه ...

یه چی بهم میگفت :

-نه احسان ، اینا دارن اُسِت میکنن! ... باور کن. دارن تو دلشون میخندن بهت ... نقشه کشیدن بابا ... تابلوئه ...

اینطوری به قیافه شون نگاه نکن. خودشونو زدن به موش مردگی!

اون مرادی دیگه چرا قاطیِ بازی این نسیم خیر ندیده شده؟!

نسیم : آقای مهندس؟!

یه دفعه ای جا خوردم و گفتم :

-هان؟ ... یعنی ببخشید ... بله؟

نسیم : شما همیشه انقدر تو تاکسی معذبید؟

-نه ... چطور؟

نسیم : آخه میبینم که هی این پا و اون پا می کنید ... دستشویی که ندارید احیاناً؟!

مرادی با خنده گفت :

-آقای مهندس الان میرسیم ... نگران نباشید ...

تحمل تیکه پرونی نداشتم ... لبخندی اجباری زدم و گفتم :

-نه ... من اصولاً وقتی کنار افرادی میشینم که اخلاقشون با من جور نیست ، حالم بد میشه!

نسیم با اخم بهم نگاه کرد و گفت :

-ببخشید آقای مهندس؟! ... شما میشه بگید از چی حالتون بد نمیشه؟ ... تو سفر هم زیادی از همه چی ایراد می گرفتین! ...

-نه ... من وقتی با مزدک بودم ، مشکلی نداشتم.

از قصد سرفه ای کردم و دستمو موقع سرفه جلوی دهانم گذاشتم و یقه ی کُتَمو دادم بالا و خیلی خونسرد گفتم :

-من معمولاً از خانم هایی که با بی علمی به جایی میرسن ، مشکل دارم.

بعد لبخندی زدم که باعث شد نسیم بیش از پیش عصبانی بشه و حق جو هم از جلو گفت :

-مهندس ارادت شما هم حوصله داریا ... کم واسه شام و ناهار کشیدیم ... دیگه تو تهران بذارید راحت باشیم.

-من واسه شام و ناهار مشکلی نداشتم خانم حق جو ... مثل اینکه خانم ندامت مشکل داشتن ...

به نسیم نگاهی کردم و گفتم :

-اینطور نیست خانم ندامت؟!

جوابمو نداد و خوب میتونستم حرص خوردنشو تشخیص بدم.

همچین دندوناشو روی هم میذاشت و فشار میداد که صدای ساییده شدنشونو راحت میشنیدم.

تو دلم عروسی بود. همچین که دوست داشتم همونجا چند تا بشکن بزنم. دلم میخواست میپریدم رو هوا ... همچین کنف شده بود که تا وقتی میخواستیم برسیم شرکت ، هیچ کدومشون جیک نزدن و صدا از کسی در نیومد.

راننده هم حرفی نمیزد و زیر لب با صدای آهنگ میخوند.

******* ***** ***** ***** *******

پول تاکسی رو حساب کردم و موقع حساب کردن ، حق جو و مرادی آروم گفتن :

-مرسی

ولی نسیم حرفی نزد و فقط نفسی از حرص بیرون داد.

چمدون رو برداشتم و با خونسردی به طرف بچه ها رفتم.

تو دلم خوشحال بودم که حال نسیم گرفته شده ... ولی دلیل نمیشد که به مزدک و عرفان نتوپم و چیزی از قال گذاشتنشون بهشون نگم ...

وقتی رفتم جلوشون ، روی عرفان به طرف مزدک بود و پشتش به من ...

قبل از اینکه بفهمه ، گوشش رو کشیدم و اونم فوراً برگشت سمتم و هی میگفت :

-آخ آخ ... داداش ضایعست ... تو رو خدا داداش ...

-من جلوی همکارام شوخی زیاد دارم. هیچم ضایع نیست. بار آخرته سر خود میای فرودگاه و منو میپیچونی ... شیرفهم شد؟

گوشش رو ول کردم.

دستش روی گوشش بود.

مزدک : چته به این زبون بسته گیر دادی؟ ... برو گوش نسیمو بپیچون!

-نامحرمه!

مزدک چشماشو ریز کرد و با لحن شیطونی گفت :

-حالا یه زمانی محرم میشه!

-بیخود! ... همینم مونده برم با این دختره ی از خود راضی ازدواج کنم! ... سایه همو با تیر میزنیم ... واسه پست هیئت مدیره چه نقشه ها که نکشیدم ، اونوقت بیام عاشقش بشم؟

مزدک : خُبه خُبه ... یه چی گفتم جو گرفتتا ... مثل اینکه بدتم نمی اومد! ... هرچی باشه خوش تیپ ترین و خوشگلترین دختر شرکته ... کلی طرفدار داره ... مگه ندیدی سینا بهش پیشنهاد ازدواج داد و رد کرد؟ ...

بعد دستاشو گذاشت جلوی دهنش و سری تکون داد و همینطور گفت :

-آخ آخ آخ ... دیدی دیدی؟ ... دختره ی زبون نفهم! ... همه عالم و آدم دنبال سینان ... اونوقت سینا که روی این دست گذاشته ، ردش کرده!

به نسیم نگاه کرد و گفت :

-خیلی خره!

عرفان زد زیر خنده و من به عرفان اخم کردم که فوراً خنده ش رو خورد و با لحن عصبی بهش گفتم :

-تو مگه امسال کنکور نداری؟ ... واسه هرچیزی مامانو میپیچونی میای بیرون؟

عرفان : داداش به خدا ...

-قسم خدا رو نخور ... برو خونه ببینم. تا همین جاشم زیادی اومدی.

مزدک : بابا خره این دوستت داره ... عاشقته که واسه ت اومده. قضیه ی عرق رو یادت رفت؟

-ای خاک تو سر تو و اون عرقتم کرده!

مزدک با ناله گفت :

-خیلی بی احساسی ... حیف اون همه محبتی که در حقت کردم ... حیف اون همه جوونی که پات گذاشتم ... حیف اون همه عشق و علاقه م به تو ... به توی نامرد ... بترکی ایشالا ... ایشالا یه بمب بچسبونن به ماشینت دو دقیقه ای سقط شی!

-از این دعاها واسه من نکن ... من با این چیزا از بین نمیرم.

مزدک : معلومه که نمیری! ... بس که اخمو و عبوسی! ... درست عین نسیمی!

عرفان : داداش به هم میاینا ... تو اخمو و گنده دماغ ، اونم همینطور!

خواستم یه چیزی بهش بگم که فوراً گفت :

-نیم ساعت دیگه خونه ام.

بعد سریع خداحافظی کرد و رفت.

تا عرفان رفت ، نواب با عجله اومد سمتمون و گفت :

-ماشین رئیس تو پارکینگه ... اقبالی دیدتش ... بریم بالا تا عصبانی نشده!

مزدک : یعنی باید خودمونو برای دیدن دیو سه سر آماده کنیم؟

نواب اخمی کرد و گفت :

-جلوی خودشم همینو میگی آقای مهدوی؟

مزدک : من جلوی بابامم همینو بهش میگم ، چه برسه به اون!

نواب : باباتون که به آقای رئیس مربوط نمیشن!

مزدک : همون دیگه ... چون مربوط نمیشه گفتم.

نواب : خیلی لوسید آقای مهدوی ، می دونستین؟

مزدک : اوهوم ... همچنین شما خیلی اخمویی همیشه! ... سعی کنید کمی بخندید تا شاید شوهر نصیبتون شد ...

نواب با حرص گفت :

-بعداً جوابتونو میدم. حیف که ...

مزدک: حیف که چی؟

نواب : حیف که شما تو پشتیبانی شرکتی ، وگرنه چنان سر ماه باهاتون تسویه حساب میکردم که حالشو میبردین.

مزدک : این تهدید رو جدی بگیرم؟ ... چون میدونید که آقای رئیس از تهدید همکارا خوششون نمیاد.

نواب با ناراحتی از پیشمون رفت و من یکی زدم به پهلوی مزدک و گفتم :

-اگه این سِمت رو نداشتی ، چیکار میکردی؟ ... گناه داره بنده خدا ... چرا اذیتش میکنی؟

مزدک : تو چرا نسیم ندامت رو اذیت میکنی؟

-به خودم مربوطه

مزدک : پس این قضیه هم به خودم مربوطه

-پسره ی لجباز 8 ساله!

مزدک : از اسلام آباد غرب!

-از دست تو

==========

==========

==========

به سمت ساختمون حرکت کردیم.

رسیدیم طبقه همکف و هر 10 نفرمون جلوی آسانسور بودیم.

من ، مزدک ، اقبالی ، فرتاش و خسروی از مردا یه طرف و نواب ، حق جو ، مرادی ، سعادت و نسیم ندامت هم از خانما یه طرف واستاده بودن.

در آسانسور باز شد و مزدک فوراً گفت :

-آقایون بفرمایید

خسروی طبق معمول با همون لحن جدیش گفت :

-اول خانمها آقای مهدوی!

مزدک : ای بابا خسروی جون ... انقدر به خودت و زندگی سخت نگیر ، آخر سر این خانم سعادت از دستت دق میکنه ها!

زدم به پهلوش و لبمو گاز گرفتم که چیزی نگه ... ولی چشمک زد و آروم گفت :

-بیخیال ... به شوخیام عادت دارن.

آقای اقبالی : خانمهای محترم بفرمایید

وقتی خانمها رفتن داخل آسانسور ، ما هم وارد شدیم و مزدک روی طبقه دوم زد.

نسیم فوراً گفت :

-اِ ... آقای مهدوی چرا طبقه دوم؟

مزدک : میزنم که آقای رئیس کمی معطل بشه

حق جو : واسه چی اونوقت؟

مزدک : فکر کنید ما 10 نفر از شرکتش بریم یا یه روزی واسه ش طاقچه بالا بذاریم. ببین چه حالی ازش گرفته بشه! ... پس بذارید یه کم منتظر بمونه.

فرتاش : مزدک خان شما جاسوس دو جانبه ای ها

مزدک : چطور؟

فرتاش : این کارا رو میکنی که ببینی ما چه نظری داریم تا فوراً به رئیس گزارش بدی.

مزدک : الحق و والانصاف که فقط یک مرد میتونه فکر یک مرد رو بخونه ...

بعد براش دست زد و گفت :

-آقای سامان فرتاش شما امروز برنده ی یک تخم مرغ شانسی شدی! ... به خاطر این هوش و ذکاوت

سامان هم زیر لب غر میزد و بقیه میخندیدن.

شرکت ما طبقه پنجم بود.

کل ساختمون 12 طبقه داشت و دو طبقه متعلق به شرکتِ ما بود.

طبقه پنجم مربوط به دفتر کارمندا و رئیس ... طبقه ششم هم مربوط به جلسه های شرکت و بایگانی بود. البته اولش اینطوری نبود ... ولی بعداً هئیت مدیره تصمیم گرفت طبقه بالا رو هم بخره تا جلسه های شرکت تو فضای جدایی تشکیل بشه.

منم که از سومین سال تأسیس شرکت اینجا مشغول به کار شدم.

راستی فکر کنم منو تا اینجای داستان شناختین.

احسان ارادت هستم ... فوق لیسانس سازه ... 29 سال دارم.

قدم 175 سانته و وزنم 70 کیلو ... عشق ریش پروفسوری هستم و همیشه همین شکلی ام. با موهای مشکی و پوستی گندمی.

یه مشکل هم همیشه دارم و اون اخمو بودنمه. اخمو که نه! ... ولی زیادی دیگه جدی ام. زیاد اهل خنده نیستم. تو کارم جدی ام و با هیچ کس شوخی ندارم. تا حالا هم چند تا ساختمون 7-8 طبقه رو نظارت کردم و تو پروژه ی دو تا برج نقش مهمی داشتم.

این مدت هم با 9 تا از همکارام رفته بودم سفر کاری یک ماهه به روسیه تا زمینه همکاریمون رو با شرکتی که از طریق ایمیل باهاش در ارتباطیم ، گسترش بدیم و یه جورایی به قول مزدک ، تو کارشون فضولی کنیم و ازشون فکر بدزدیم!

با صدای مزدک به خودم اومدم که میگفت :

-آقای مهندس رئیس داره اسپند دود میکنه.

نگاهی به اطرافم انداختم و دیدم همه رفتن و من و مزدک تو آسانسور وایسادیم. به خودم اومدم و گفتم :

-هان؟ ... چی؟ ... چرا اسپند؟

مزدک : هیچی ... دیده شما یه ماه دور از میادین بودی ، خواسته خودشو بهت نشون بده.

-واسه چی باید رئیس همچین کاری کنه؟

مزدک : چون میخواد از سمت ریاست بکشه کنار ... دلش به حال تو یکی سوخته. دوست داره جاشو بده بهت.

-کجاست؟

مزدک : خوبی احسان؟

-هان؟

مزدک : کجایی؟

-تو روسیه!

مزدک : پس لابد ما الان تو مسکوییم ... نه؟

-ای بابا ... ما تهرانیم گیج ... فکرم اونجاست.

مزدک : چطوره؟

-کی؟

مزدک : ای شیطون ... اون زنه رو میگم. همون منشی آقای راخمانینُف!

-راخمانینُف که آهنگسازه ... چی میگی تو؟

مزدک : منشی رو میگم. اسمش اسکُلُف نبود؟

از آسانسور اومدم بیرون و گفتم :

-خُل شدی؟

مزدک خیلی جدی گفت :

-روانی ... یه ساعته دارم سرکارت میذارم ، اونوقت میگی من خل شدم؟ ... بیا بریم تو شرکت که همه نشستن و منتظر پشتیبان فنی و جناب ناظر هستن! ... خیر سرت میخوای بری خودی نشون بدی و جزء هیئت مدیره ی این خراب شده بشی که با کلی علاقه ی وافر خدمت به مملکت کنی و واسه خودت کسی بشی.

انقدر حرف زد که نفهمیدم داشتم به چی فکر میکردم ...

رفتیم تو شرکت و آقا رمضون اومد جلو و اسپند دور سرمون گردوند و لنگشو انداخت رو دوشش و گفت :

-ای به قربانتان آقا مهندس ... صفا آوردین.

مزدک : به به آقا رمضون ... چه دودی به پا کردی. آقای رئیس ناراحت میشه میزنه لهت میکنه ها!

رمضون : نه آقا مهدی ...

مزدک : مهدوی!

رمضون : ها من دیگه زبونم نمی چرخه! ... چند صد بار بِشِت بگم؟!

مزدک : بابا یه واو لامصب رو بذار تنگ دال و ی ... نمی میری که! ... ملت این همه تو کاراشون نون و واو و لام و چی و چی و چی به هم اضافه و کم میکنن. تو یه واو نمیتونی بذاری کنار اینا؟

-بسه دیگه ... انقدر سر به سرش نذار

یه هزاری دادم به آقا رمضون و گفتم :

-دستت درد نکنه آقا رمضون ... لطف کردی

آقا رمضون خوشحال شد و رفت تو آشپزخونه و مزدک فوراً گفت :

-چی چی رو لطف کردی؟ ... این همه دود به پا کرده واسه چی بهش مزد میدی؟

بعد دستشو گذاشت جلوی دهنش و دودا رو اینور و اونور میکرد تا از جلوی صورتش کنار برن. بعد ادامه داد :

-این آقا رمضونی که اینجا میبینی از من و تو بیشتر حقوق نگیره ، کمترم نمیگیره. ندیدی مگه؟

-چی رو؟

مزدک : بابا جدیداً با پرشیا میاد شرکت ... آقا پزش بالاست. ادکلن * میزنه به خودش. به این لنگ و چایی و استکانش نگاه نکن. یه جشن عروسی واسه دختر بزرگش گرفت که نصف شهر فهمیدن. آبدارچی و مستخدم تو این دوره زمونه از من و تو بیشتر در میاره. تازه ماهایی که فوق لیسانسیم و مسلط به زبان انگلیسی!**

-مزدک بریم تو یا نریم؟

مزدک : بذار از آقا رمضون واسه ت بگم.

-بابا اونا منتظرمونن. چرا نمیفهمی؟

مزدک : خوبه حالا من از خماری درت آوردما ... تا چند دقیقه پیش عمه ی من بود که تو قرار روسیه و تو نخ اون منشیه بود؟

-ای بابا ... من که رفتم.

بهش توجهی نکردم و به طرف اتاق رئیس رفتم.

در زدم و وارد شدم.

بقیه بچه ها روی صندلی نشسته بودن و فقط جای من و مزدک خالی بود ...

تا رئیس چشمش به من افتاد ، صحبتش رو قطع کرد و با همون صدای رسای همیشگی خودش ، گفت :

-به به ... جناب آقای ارادت ... خوش آمدید مهندس

رفتم جلو و باهاش دست دادم و احوالپرسی کردم. طبق معمول به گرمی دستم رو فشار داد و با چشمهای ریزش ، هیکلم رو برانداز کرد و گفت :

-سفر خوب بود؟

-بله ... خدا رو شکر ... تجربه خوبی بود.

رئیس : بفرمایید بشینید ... دوستان هم تازه رسیدن.

عادت داشتیم جلسه های بین خودمون رو تو اتاق رئیس تشکیل بدیم و به طبقه بالا نریم.

دنبال جای خالی می گشتم و از شانس بدم ، فقط کنار نسیم خالی بود.

روی صندلی نشستم و مزدک هم بعد از احوالپرسی با رئیس ، اومد کنارم نشست و آروم گفت :

-مار از پونه بدش میاد ... جارو به دمش میبندن!

-دم لونه ش سبز میشه آی کیو

مزدک : جفتش دو تاست.

نسیم : آقای مهندس! ... جناب رئیس شما رو نگاه میکنن.

رئیس چشمش به ما بود و به محض اینکه بهش نگاه کردم ، گفت :

-شروع کنیم؟

مزدک : اجازه ی ما هم دست شماست قربان ... بفرمایید

******* ***** ***** ***** *******

بعد از سه ربع حرف زدن در مورد سفر و شرح کار ، مزدک گفت :

-راستش جناب رئیس ... خودتون هم مستحضر هستین که شرکت تو بخش هئیت مدیره نیاز به یه همکار قوی داره ... کسی که بتونه به جلو بردن کارا کمک کنه. به نظرم دور و برمون افراد شایسته زیادن.

در حین صحبت به من اشاره میکرد و میگفت :

-به نظرم نباید زمان رو از دست داد و دست دست کرد ... امروز و فردا نداره. یه نفر انتخاب بشه تا واسه ریاست هیئت مدیره تصمیم بگیریم.

رئیس : بله ... درسته جناب مهدوی ... ولی باید رأی گیری بشه ... شما که در جریانید ...

بعد با حالت سؤالی دستش رو تکون داد و گفت :

-آقای ارادت طوریشون شده؟

مزدک : نه ... چطور؟

رئیس : آخه هی با دست به ایشون میزنید و اشاره میکنید ...

مزدک : من نیست تازه از خارجه برگشتم ، یه کم تیک پیدا کردم.

رئیس : چرا تیک؟

مزدک : خُب اونجا که بودیم ، هر جا میخواستیم بریم با مهندس ارادت میرفتیم و من مثل این دخترایی که تازه شوهر میکنن ، بهش میچسبیدم و اینه که هی دستم بهش میخوره و تیک عصبی گرفتم!

رئیس لبخندی زد و گفت :

-شما هنوز شوخ طبعید ...

نواب : یه کم لوس هم هستن جناب رئیس!

رئیس : البته ایشون از افراد کاری و مجرب ما هستن.

مزدک درِ گوشم گفت :

-ضایع شدی نواب جون؟!

من آروم خندیدم و برای اینکه قیافه م تابلو نشه ، دستمو گذاشتم جلوی دهنم.

رئیس : خُب پس به نظرم رأی گیری بهترین روشه

مزدک : بله بله ... اما انتخاب مهندس ارادت به عنوان یکی از اعضای هیئت مدیره که دیگه رأی گیری نمی خواد. دوستان هم ایشون رو میشناسن و به صلاحیتشون واقفن.

نسیم پرید وسط حرف مزدک و گفت :

-جناب مهدوی؟! ... به نظرم رأی گیری بشه ، بهتره! ... جناب رئیس هم روی همین موضوع تأکید داشتن.

رئیس دستاشو در هم قلاب کرد و با پوزخندی گفت :

-مطمئنید همه موافقن جناب مهدوی؟!

-خیر رئیس ... افرادی هستن که مخالفن ... بنده هم با کمال میل حاضرم به رقابت بپردازم.

رئیس : خُب شماها خودتون این بحث رو پیش کشیدین ... من میخواستم یکی دو روز دیگه بگم. ولی حالا که گفتین ، چه بهتر که رقابت باشه. هرکی از دوستان حاضره ، دستش رو بالا ببره. غیر از من و آقای اقبالی و آقای مهدوی ، به یه نفر دیگه هم نیاز داریم. همگی هم ماشالا تو این سفر کاری تجربه کافی کسب کردین. حالا که جمعتون جمعه ، میتونیم افرادی رو که نامزد هستن ، مشخص کنیم.

جمع ساکت شد و رئیس گفت :

-خُب ... کیا حاضرن تا رأی گیری بشه؟

قبل از اینکه حرفی بزنم ، نسیم دستشو بالا آورد و گفت :

-من هستم جناب رئیس ...

به صندلی تکیه دادم ... عرق سردی روی پیشونیم نشست ...

میدونستم یکی از رقیبای من همین دختره ست ...

یه لحظه نا امید شدم. به قیافه تک تک افراد حاضر در اتاق نگاه کردم.

اقبالی ، نسیم رو مثل دخترش دوست داره ... رئیس که بارها از نظم کاریش تعریف کرده ... نواب و مرادی و حق جو هم رفیق جون جونیاشن ...

از آقایون هم لابد بهش رأی میدن دیگه ...

فقط یه مزدک میمونه که اونم شخصیتش چند گانه ست و ممکنه خر بشه و بره بهش رأی بده! ...

پس کی با منه؟!

اصلاً دستمو بالا ببرم یا نه؟!

هیچکس جز نسیم دستشو بالا نیاورده و رئیس هم که چهره ی شاد و رضایت بخشی تو صورتشه!

یعنی همه چی تمومه؟!

نه ... نباید اینطوری بشه!

اگه من برم تو هئیت مدیره خیلی خوب میشه ... خیلی امتیاز داره ... به درد پروژه های بعدیم میخوره ...

کلی جون کندم تا تو این سن به اینجا رسیدم و حالا باید هرجوری شده به حقم برسم ... باید ثابت کنم که میتونم ...

باید جواب این همه زحمت رو بدم ... این همه تلاش واسه رسیدن به یه پست خوب تو شرکت خصوصی به این خوبی!

یه آن دلمو زدم به دریا و دستمو بردم بالا و گفتم :

-تنها نیستید خانم مهندس ندامت! ... بنده هم کاندیدم.

نسیم برگشت طرفم و با چهره ای مغرور منو نگاه کرد و گفت :

-خوشحال میشم با شما به رقابت بپردازم جناب مهندس ارادت!

رئیس : خُب دیگه کسی نیست؟

مثل اینکه بازی من و این خانم شروع شده بود ...

کسی غیر از ما دو نفر اعلام آمادگی نکرد ...

من موندم و نسیم و کلی نقشه تو سرم که هر طوری شده ازش سبقت بگیرم تا عضو هیئت مدیره بشم ...

==========

==========

==========

مزدک آروم گفت :

-برو تا تهش باهاتم!

اطرافمو نگاهی انداختم و دیدم همه رفتن. فقط من و مزدک و رئیس تو اتاق بودیم.

مزدک یه لیوان آب بهم داد و گفت :

-پاشو مهندس ... باید بریم. جلسه تموم شده ها

رئیس کیفش رو از روی میز برداشت و به طرفم اومد و گفت :

-خیلی خوشحالم که دو عضو توانمند شرکت ما ، کاندید شده ... موفق باشید مهندس!

باهاش دست دادم.

همیشه از روحیه ی کاریش خوشم می اومد.

خیلی با جذبه و خوش اخلاق و منضبط بود.

همین اخلاق رئیس بود که به من انگیزه میداد تا تو کارم جدی باشم.

از اتاق رئیس بیرون اومدیم و به محض خروج ، نواب اومد جلو و یه فرم بهم داد و گفت :

-اینجا رو پر کنید مهندس ... خانم ندامت هم در جریان این فرم هستن ... باید این فرم پر بشه.

موفق باشید

مزدک : هنوز هیچی نشده کارنامه بهت دادن؟

-چی؟

مزدک : زمان ما از این کارنامه ها نبود ... یه سری آدم چفت و چول منو کردن جزء هیئت مدیره تا من به شماها خدمت کنم.

-چقدرم خدمت میکنی!

مزدک : دلتم بخواد ... از فردا کارت شروع میشه ها.

-باید چیکار کنم؟

مزدک : با همدیگه باید برین واسه نظارت یه برج!

-برج؟

مزدک : آره ... تو مناقصه باید شرکت کنین.

-یعنی چی؟

مزدک : یعنی دو نفری از طرف شرکت تو مناقصه شرکت کنین.

-خُب بعدش؟

مزدک : هر کدومتون زورتون بیشتر بود و تونست واسه شرکت امتیاز بیاره و تو مناقصه برنده بشه ، یه امتیاز بهش اضافه میشه.

-مگه شهربازیه؟

مزدک : این دستور العملیه که رئیس گفت. مگه خواب بودی؟

-حواسم به حرفاش نبود.

مزدک : خسته نباشی ... باید تو اولین قدم بری واسه مناقصه داداش! ...

چشمکی بهم زد و آروم زد به شونه م و گفت :

-عصر بخیر ... ما رفتیم.

حدود ساعت 5 بود که به خونه رسیدم. خونه ما تو یکی از محله های بالای شهره و ویلاییه ... پدرم 3 سال میشه که فوت کرده و با مادر و برادرم زندگی میکنم. خواهرمم دو ساله ازدواج کرده و ستار هم شوهرشه ... همونی که اول ازش گفته بودم. بعضی وقتا هم بدجنس بازیش گل میکنه ... آخه عادت داره گاهی ماشین منو میگیره و باهاش میره اینور و اونور ... از اون بدجنسای روزگاره ... ولی

به زن و زندگیش پای بنده ... حالا اینا رو بیخیال ... بریم سر وقت خونه زندگی این جانب که واسه خودش داستانیه ...

جلوی درب ورودی خونه رسیدم و به محض اینکه وارد شدم ، بوی قرمه سبزی مامان منو مست کرد. داشتم از هوش میرفتم. کل جریان سفر و جلسه امروز کاملاً یادم رفت. یه ماه تو مملکت بیگانه غذا خوردیم یه طرف ... قرمه سبزی مامان یه طرف ...

تا مامان منو دید ، اومد جلو و با هم سلام علیکی کردیم و بعد فوراً گفت :

-وایسا وایسا ... جایی نرو تا بیام.

-خسته ام مامان ... چیکار میخوای بکنی؟

همینطور که صداش ضعیف تر میشد و تو کابینتا رو میگشت ، گفت :

-دارم اسپند میارم.

-وای مامان ... بیخیال

به یه دقیقه نکشید که با بساط اسپند و جا اسپندی و کلی دود اومد سمتم و گفت :

-اللهم صل علی محمد و آل محمد ...

بعد دو سه بار فوت کرد تو جا اسپندی و دور سرم گردوند و گفت :

-بترکه چشم حسود و بخیل ایشالا ... خودم همین روزا واسه ت آستین بالا میزنم.

بعد با ذوق و شوق زیاد گفت :

-پسرم مهندس که بود ... حالا خارجه هم که رفته. یه پارچه آقاست ...

-باز این بحث رو پیش کشیدی؟ ... ول کن بابا ... تازه دارم تو کارم جا میفتم. زن میخوام چیکار؟

یه دفعه قیافه ش وا رفت و گفت :

-همیشه میزنی تو ذوق آدم ...

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

-من میرم بخوابم. واسه شام بیدارم کن. عرفان اومد؟

مامان : رفته پیش دوستش درس بخونه ...

-دوستش یعنی علیرضا دیگه؟

مامان هول کرد و گفت :

-نه ... چیزه

-مادر من ... چند بار بگم این پسره کنکور داره؟! ... شما که تو خونه ای باید مواظبش باشی که درس بخونه ... چرا حواست بهش نیست؟

مامان : میخونه بچه م ... اشکال نداره ... یه ساعت رفته بیرون ... الاناست که پیداش بشه.

-خود دانی ... ما که حریف شما نمیشیم.

رفتم تو اتاق و صدای مامان اومد که میگفت :

-چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه ... سیرم ... خوابم میاد.

==========

==========

==========

روی تختم ولو شدم و به اتفاقات امروز فکر کردم. دیگه فکرم از سفر اومده بود بیرون و حواسم به چند روز دیگه بود. اینکه چی میشه؟ ... مناقصه ی چند روز دیگه ... نظارت برج فردا ... کلی کار داشتم که جلوی رئیس خوب در بیام و حال این دختره گرفته بشه ...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو به آرومی بستم که با صدای مامان از جام پریدم ...

با ریتم خاص خودش گفت :

-احسان؟ ... مادر؟ ... پاشو برات یه چیزی آوردم بخوری. پاشو مادر ...

بلند شدم و روی تختم نشستم و دیدم جلو روم وایساده و داره لبخند میزنه. تو دست راستش دو تا پیش دستی با چاقو و نمکدون بود و تو دست چپشم یه ظرف میوه ...

با بی حوصله گی گفتم :

-میذاشتی یه ساعت بخوابم. بعد بیدارم میکردی.

بی توجه به حرفم نشست روی صندلی پشت میز کامپیوتر ... هرچی هم دستش بود ، گذاشت روی میزم. فوراً یه پیش دستی برداشت و یه خیار هم گرفت دستش و شروع به پوست کندن کرد و گفت :

-امروز رفتم خونه خانم صدیقی!

حدس زدم میخواد چی بگه! ...

تو دلم گفتم :

-وای ... باز شروع شد ...

با حالت کلافه ای سرمو گذاشتم روی متکا و رومو به طرف دیوار کردم.

مامان هم بی توجه میگفت :

-همینی که خونه شون نبش کوچه هفتمه ... تازه سه چهار روزه که با دخترش از مکه برگشته ... نمیدونی که؟! ... یه تیکه جواهره ... خانم ... تحصیل کرده ... مؤمن ... از هر انگشتش هزار تا هنر میباره ... خواستم بگم ... اگه تو بخوای ... یعنی من با خانم صدیقی حرف بزنم ...

با صدایی خواب آلود گفتم :

-الناز و ستار چطورن؟ ... نمیان اینوری؟

مامان هم بی توجه به حرفم گفت :

-پنج شنبه ی هفته ی بعد هم عیده ... میتونیم بریم خونه شون ... خدا رو چه دیدی؟ ... شاید قسمت بود که ...

سرمو کردم زیر متکا و شروع کردم به خرناس کشیدن.

یه دفعه احساس کردم مامان میزنه پشتم.

سرمو از زیر متکا بیرون آوردم و دیدم مامان خیار گرفته جلو روم و میگه :

-اسمش بتوله ...

چنان قهقهه ای سر دادم که مامان گفت :

-وا ... چته احسان؟

با خنده گفتم :

-بتول؟ ... تو این دوره زمونه کدوم آدمی اسم بچه شو میذاره بتول؟

لب و لوچه ی مامان آویزون شد و گفت :

-الان که به دنیا نیومده ... 30 سال پیش به دنیا اومده بود ...

با تعجب گفتم :

-30 سال پیش؟!

مامان : چرا اینطوری میگی؟ ... همش یه سال ازت بزرگتره ...

پوزخندی زدم و گفتم :

-به به ... اینجور وقتا مادرا میگن دختره بزرگتره ... پیرتره ... چمیدونم ترشیده ست ... از این چیزا میگن ... اونوقت شما میگی همش یه سال بزرگتره؟ ... انقدر مزاحمم که میخوای ردم کنی برم؟

مامان لبشو گاز گرفت و زد پشت دستش و گفت :

-وا ... خدا مرگم بده ... من کی اینو گفتم؟

-والا شما که داری هر روز واسه من زن انتخاب میکنی. آمار کل دخترای محلم که داری ... معلوم نیست تو این جلسه ملسه هاتون چیکارا میکنین؟! ... به جای جلسه و روضه خونی ، یا شوی لباس دارین ... یا دختر مردمو نشون میکنین ... بابا ول کنین دیگه.

دستی به موهام کشیدم و خیار رو از مامان گرفتم و همینطور که میخوردم ، منتظر عکس العملش بودم.

مامان نفس عمیقی کشید و با اخم گفت :

-باز واسه خودت حرفی زدیا ... چهار سال دیگه که موهای سرت مثل دندونات سفید شد ، اونوقت همین بتولم نمیاد زنت بشه!

-مادر جان ... عزیز من ... الان موقعیت شغلی و سِمَتم تو شرکت از همه چی واجب تره ... کی زن خواست؟ ... بیخیال بابا

مامان : حیف من که به فکر توأم

-شما تاج سری

مامان : خُبه خُبه

بعد ادامو درآورد و گفت :

-تاج سری!

همینطور که از اتاق بیرون میرفت ، گفت :

-روز و شب دعا میکنیم این پسره عاقل بشه ، بره زن بگیره ... ازدواج کنه ... از بلاتکلیفی دربیاد ... آخرش اینه جواب ما؟ ... کاش آقات زنده بود ، یه کم باهات حرف میزد ... سر عقل می اومدی.

میدونستم با یادآوری بابا ، حالش بد میشه. برای همین حرفی از بابا نزدم و فقط گفتم :

-من الانشم عاقلم مادرِ من ... شما به جای دعا کردن برای زن گرفتنم ، دعا کن که موقعیت کاریم درست بشه.

مامان : چمیدونم والا ... ایشالا همه ی جوونا عاقل بشن!

-ایشالا ایشالا ... حالا ما بخوابیم؟

صداشو از تو پذیرایی میشنیدم که میگفت :

-امشب الناز و ستار میان ... بخواب که کسل نباشی.

-عروسک قشنگ من قرمز پوشیده ... تو رختخواب مخمل آبی خوابیده

یه روز مامان رفته بازار اونو خریده ... قشنگتر از عروسکم هیچکس ندیده

عروسک من چشماتو وا کن ... وقتی که شب شد اونوقت لالا کن

حس کردم دارم خواب میبینم.

دوباره همون صدا گفت :

-عروسک من؟ ... عروسک نازم؟

یه دفعه صدا تغییر کرد و خشن شد :

-هوی عروسک لامسب من؟ ... پاشو ببینم ...

چشمامو به آرومی باز کردم و دیدم ستار روی صندلی نشسته و داره با اخم منو نگاه میکنه. بلند شدم روی تخت نشستم و گفتم :

-سلام

یه دفعه چهره ش خندون شد و دستی به موهام کشید و گفت :

-سلام کوچولوی من ... خوبی عزیزکم؟

دستشو رد کردم و گفتم :

-آه ... مردک لوس ... باز من چشمم به تو افتاد اینطوری حرف زدی؟

ستار : خفه خفه ... پاشو ببینم. سوغاتیت کو؟ ... از خارج اومدی بدون سوغاتی بیشعور؟

ستار هم سن من بود و تو دوران دانشگاه ، هم کلاسی بودیم.

نگاهی به چشمهای درشت و مشکیش انداختم و بینی عقابیشو کشیدم و اونم دادی زد و گفت :

-ول کن روانی

یه سیلی بهش زدم و گفتم :

-روانی خودتی مرتیکه ی چیز

ستار دستامو گرفت و پرتم کرد روی تخت ...

با حالت کلافه ای گفتم :

-ول کن جون ستار ... تازه از خواب پاشدم حوصله ندارم. ول کن میگم.

اونم یه حرکت ناجور کرد و منم هلش دادم به طرف کمد و گفتم :

-خاک بر سرت کنن ... الان بوش کل اتاقو میگیره بوگندو

ستار خیلی خونسرد گفت :

-تو گفتی ول کن!

-خاک تو سر دهاتی بی سر و پات کنن. حیف خواهر من که زن توئه!

ستار : حیف من که شوهر خواهرتم!

-الناز کجاست؟

در همین لحظه الناز وارد اتاق شد. یه شال آبی با لباس و شلوار آبی به تن داشت. کلاً سِتِ آبی پوشیده بود. رفتم جلو تا باهاش دست بدم که یه دفعه دستشو گرفت جلوی دهنش و گفت :

-پیف پیف پیف ... باز به جون هم افتادین ، یکیتون غیر قابل تحمل شد؟

ستار اومد کنارم وایساد و با انگشت اشاره منو نشون داد و گفت :

-این بود ... این بود ...

بعد هلم داد و گفت :

-بوگندو بوگند ... پسره ی 6 ماهه ... دو دقیقه نمیتونستی خودتو نگه داری چُسو؟!

زدم پس کله ش و گفتم :

-خفه شو ... خودت بودی.

الناز همینطور دستش روی دهنش بود و گفت :

-خوبه حالا ... بیاین بیرون ... اون پنجره رو هم باز کن حالمونو به هم زدی!

==========

==========

==========

از اتاق اومدیم بیرون و منم الناز رو بوسیدم و یه احوالپرسی برادر خواهری کردیم و ستار هم با دیدن این وضع گفت :

-کاشکی یه نفر هم به ما می رسید.

یه کوسَن سمتش پرت کردم و گفتم :

-برو گمشو ... چشم نداری ببینی با خواهرم احوالپرسی میکنم و میبوسمش؟

ستار : هوی ... حرفای خاکبرسری ممنوع!

-شما زرِ زیادی نزن عزیزم ... قبل از اینکه زن تو باشه ، خواهر من بوده.

ستار دستشو به نشانه ی تهدید به سمتم گرفت و گفت :

-بدبخت ... من خواهرتو گرفتم. باهاش تنها زیر یه سقف زندگی میکنم. بیشعور ... خواهرت ... میفهمی؟

رفتم سمتش و با هم کتک کاری میکردیم.

مامان که تو آشپزخونه بود ، گفت :

-خوبه حالا ستار جون ... یه طوری میگی باهاش زیر یه سقفم ، انگار به هم نامحرمین!

ستار همینطور که زیر مشت و لگدهای من بود ، گفت :

-آخه مامان جون ... این پسره خنگ شما که این چیزا حالیش نیست! ... چمیدونه زن و زندگی چیه؟ ... حلال بودن چیه؟ ... محرم و نامحرمی چیه؟ ... فکر میکنه من خواهرشو بردم تو یه خونه خالی ...

الناز با عصبانیت گفت :

-بسه دیگه ... هرچی هیچی نمیگم ، ول کن نیستینا ...

ستار رو پرت کردم رو مبل و گفتم :

-من واسه ت دارم. حالا ببین.

اونم زبون درازی کرد و گفت :

-عمراً ... مال این حرفا نیستی!

الناز رو به من گفت :

-خُب داداشی! ... چه خبرا؟ ... سفر خوب بود؟

منم همینطور که داشتم تند تند نفس میزدم و موهامو مرتب میکردم ، گفتم :

-اِی ... خوب بود.

ستار پرید وسط حرفم و گفت :

-چند بار؟

-چی چند بار؟

ستار با لحن شیطنت آمیزی گفت :

-چند بار رفتی کاباره شیطون؟ ... خانماش خوب بودن؟

یه کوسَن دیگه به طرفش پرت کردم و گفتم :

-آره ... چندین و چند بار رفتم. تا ... بسوزه!

ستار ابروهاش بالا داد و گفت :

-نسوخته ... نسوخته!

مامان همینطور که می خندید و با سینی چایی می اومد سمتمون ، گفت :

-پسرم اهل این کارا نیست ستار جون ... خودت که خوب میدونی ...

پوزخندی زدم و گفتم :

-تازه اونم روسیه! ... با اون قیافه های سفید برفیشون! ... آدم رغبت نمیکنه تو صورتشون نگاه کنه. هرکدومم ماشالا هزار ماشالا کک مکی تر از اون یکی ... اییییییییی!

الناز یه استکان چایی برداشت و گفت :

-پس همینجا واسه ت زن بگیریم؟

فوراً بحث رو عوض کردم و رو به مامان گفتم :

-عرفان چی شد مامان؟ ... کجا غیبش زده این پسره؟

مامان با تعجب گفت :

-تو خونه ست. داره دوش میگیره.

ستار با شیطنت گفت :

-جواب الی رو بده ...

با لبخند به الناز گفتم :

-چه لباست بهت میاد الی ... ست آبی زدی کلک ...

ستار : واسه اینکه شوهرش اینطوری میپسنده ...

متأسفانه دیگه کوسَن دم دستم نبود. برای همین یه دونه مُهر رو که روی میز عسلی افتاده بود ، به طرف ستار پرت کردم که اونم جا خالی داد و خورد به دیوار ...

مامان به خشم اومد و گفت :

-چته احسان؟ ... باز تو اینو دیدی بهش پریدی؟

بعد رو به ستار گفت :

-تو هم آروم بگیر دیگه ستار ...

خوشبختانه تو این یه مورد مامان با کسی شوخی نداشت. یعنی وقتی عصبانی میشد ، راحت به مقصر کار میپرید و داد و بیداد میکرد.

الناز دو بار زد به دسته ی مبل و گفت :

-احسان خوب قضیه رو میپیچونیا ... ساکت ببینم ...

در همین لحظه زنگ خونه به صدا در اومد.

-ستار بپر بازش کن.

ستار شونه هاشو با بی خیالی بالا داد و گفت :

-خودت بازش کن.

گلدونی رو که کنارم بود ، گرفتم دستم و گفتم :

-بازش میکنی یا نه؟

مامان در حالیکه چایی تو دهنش بود ، گفت :

-آ ... ر ... و ... م ... ب ... گ ... ی ... ر ...

بعد چایی پرید تو گلوش و نتونست حرف بزنه. چند تا سرفه کرد و الناز فوراً از جاش پرید و همینطور که میزد پشت مامان ، با اخم بهم گفت :

-باز اومدی آتیش به پا کردی احسان؟ ... یالا درو باز کن دیگه ...

من و ستار جفتمون بلند شدیم و به طرف آیفون هجوم آوردیم.

همینطور که پله ها رو پایین میرفتم ، حواسم به عقب بود که مامان طوریش نشده باشه. با استرس گفتم :

-مامان چطوره الی؟

یه مرتبه بین دو تا پله ی آخر پام گیر کرد و سُر خوردم رو کف سالن ...

ستار زد زیر خنده و به آیفون رسید و گفت :

-اول ...

براش دهن کجی کردم و گفتم :

-چیه؟ ... خوشحالی؟

در رو باز کرد و اومد طرفم. جلوم زانو زد و نشست و گفت :

-عشقت اومد ...

با اضطراب گفتم :

-کی؟

ستار : آزیتا

تو دلم چند تا لعنت فرستادم و یه سیلی به ستار زدم و گفتم :

-غلط کردی! ... اون کجا عشق منه؟ ... باز از خودت حرف بیخود زدی؟

ستار : شواهد و قراین اینطور نشون میده.

با ناراحتی از جام بلند شدم و به طرف پذیرایی رفتم. مامان حالش خوب شده بود و مرتب میگفت :

-احسان برو لباستو عوض کن ...

-خُب بابا ... چند بار میگی؟

این دفعه با عصبانیت گفت :

-میگم برو عوضش کن!

-حالا مگه کی اومده؟ ... دختره ی ایکبیری!

فوراً مامان و الناز لب پایینشونو گاز گرفتن و همزمان گفتن :

-هیس! ... صدات بیرون میره.

ستار زد زیر خنده و منم بهش اخم کردم و گفتم :

-خفه!

ستار : دی ری ری دی دیم ... دی ری دی دیم دی ری دی دیم ... عروسی شاهانه ایشالا مبارکش باد ... جشن بزرگانه ایشالا مبارکش باد ...

به طرف ستار هجوم بردم و مامان و الناز هم مرتب میگفتن :

-بسه ... الان میان توآ ... زشته ... مگه بچه شدین؟ ... خرس گنده ها خجالت بکشین!

همینطوری داشتیم دنبال هم میکردیم که رسیدیم جلوی در و منم سرِ ستار رو گرفته بودم و تو موهاش چنگ زده بودم. اونم بازومو گرفته بود و ول نمیکرد ...

یه دفعه ای درِ نیمه باز ، کاملاً باز شد و چهره ی جدی و تو هم رفته ی خاله نگین رو دیدم که وارد خونه شد ...

من و ستار اومدیم کنار و خاله نگین هم با عصبانیت در رو باز کرد و سر تا پای منو برانداز کرد. مثل همیشه خال زیر لبش تو ذوق میزد و از اونجایی که من بهش میگفتم زیگیل ، یه آن خنده م گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم و به لبخندی اکتفا کردم و گفتم :

-سلام خاله ... خوش اومدین

پشت سرش آقا طاهر وارد شد و نفر آخر هم آزیتا بود ...

خاله نگین دو سال از مامان بزرگتر بود و تو خونه ش زن سالاری حکمفرما بود. همیشه باید حرف ، حرف اون میشد. در مورد هرچیزی هم نظر میداد و کسی نمیتونست بهش بگه بالا چشمت ابروئه ... مثل همیشه یکی از اون لباسای شیک و چند صد هزار تومنیش رو پوشیده بود و شال سبزی روی سرش انداخته بود و دستشو تکیه داد به کمرش و شیکم گنده ش رو انداخت جلو و عین یه بشکه شروع به حرکت کرد. جواب سلام من و ستار رو هم نداد و فقط گفت :

-باز مثل بچه ها دنبال این ستار وامونده کردی که چی؟ ... خجالت بکش ... 35 سالته ... وقت زن گرفتنته ...

تا اومدم بگم که همه ش 29 سالمه و برام زوده ... بی توجه بهم از پله ها بالا رفت و مدام غر میزد که این چه خونه ایه که دارین؟! ... حالا خوبه خونه مون بزرگ و میلیاردیه ... وگرنه از قیمتش هم ایراد میگرفت ...

ستار با آقا طاهر مشغول احوالپرسی بود و منم یه لحظه به خودم اومدم و رو به آقا طاهر کردم و یه آن از تعجب خشکم زد.

بنده خدا بینیش رو چسب بارون کرده بود. چشماش گود رفته بود و دیده نمی شد ... لب و لوچه ش هم طبق معمول آویزون بود و فکش 20 متری از لبش جلوتر بود و به قول ستار واسه خودش یه زمین فوتباله! ... بازم داشت خنده م میگرفت که بینیش منو از خنده وا داشت و پرسیدم :

-چی شده آقا طاهر؟ ... کشتی گرفتی؟

آقا طاهر به سختی نفس می کشید و گفت :

-نَ نَ نَ نه ... ب ب ب با با ... یه کَ کَ کَ کَ کَ کم حَ حَ حَ حواس پَ پَ پَ پَ پرتی ...

بنده خدا لکنت زبون نداشت که هیچ! ... این بینی وامونده هم به اون فکش اضافه شده بود و کلاً صورتش داغون داغون شده بود ...

دستی به شونه ش زدم و گفتم :

-فهمیدم ... فهمیدم ... نمیخواد توضیح بدی. ایشالا که خوب میشی.

به خودم گفتم :

-این خاله نگین چی تو این دید که رفت زنش شد؟ ... با این همه پز و دبدبه کبکبه رفت زن یه کی شد که اولاً 10 سال از خودش بزرگتره و الانم که بنده خدا پاش لب گوره و دوماً این همه اشکال تو صورتش هست ... این همه از مردم ایراد میگیره ، اونوقت شوهر خودش سر تا پا ایراده ...

آقا طاهر هم آروم آروم از پله ها بالا میرفت و نوبت به آزیتا رسید که برخلاف این دو نفر ، انصافاً هم قیافه ش قشنگ بود و هم مؤدب ...

نمیدونم چرا از این دختر خوشم نمی اومد؟! ... شاید به خاطر حرفای خاله که از بچگی یادمه میگفت احسان دامادمه ... منم لج کردم و نمیخواستم با آزیتا ازدواج کنم ...

آزیتا اومد جلو و سلام کرد.

من و ستار هم فوراً جوابش رو دادیم و ستار ازش خواست که بره تو پذیرایی ...

طبق معمول آرایش ملایمی کرده بود و موهای طلاییش رو مثل چتری آورده بود جلوی پیشونیش و حتی روی چشماشم گرفته بودن ... چشمای عسلی و ابروهای کمونی قهوه ای با صورتی خوش ترکیب و بینی قلمی داشت. وقتی هم میخندید ، قیافه ش قشنگ تر میشد ... ولی این خوبیایی که تو چهره ی این دختر بود ، باعث نمیشد تا من ازش خوشم بیاد. یه کم محافظه کار بودم و حساب اینو میکردم که اگه بخوام روزی روزگاری باهاش ازدواج کنم ، باید یه عمر به خاله نگین بگم :

-چشم ... هرچی شما می فرمایید ...

-امشب زنمو نبینم؟ ... چشم ... امر ، امر شماست ...

-امشب زنم میاد پیش شما؟ ... چرا آخه؟ ... آها چرا نداره؟ ... حرف ، حرف شماست؟ ... چشم چشم ... هرچی شما دستور میدین ...

-زنم از دست همسایه شاکیه و باید طلاقش بدم؟ ... من چه گناهی کردم؟ ... آها حرف زیادی موقوف؟ ... چشم چشم ... شما درست می فرمایید ...

از این چشم گفتنا خوشم نمی اومد و برای همین از بچگی خودمو شوهر و صاحب اختیار آزیتا نمیدونستم و الانم واقعاً هیچ حسی بهش نداشتم و مثل یه آدم معمولی باهاش برخورد میکردم.

ستار منو کنار کشید و گفت :

-چه واسه تو خودشو خوشگل کرده ...

-کی؟

ستار : عمه ی من!

-آزیتا؟

ستار : یه کم فکر نکنی یه وقتا ... خوب نیست واسه سلول های خاکستریت عزیزم!

-خوشگل کرده که کرده ... منو سنَنَ؟!

ستار : بدبخت برو همینو بگیر قال قضیه رو بکن دیگه ... دختر به این ماهی ... به این خوشگلی ...

بعد لحنش عوض شد و گفت :

-آخ آخ آخ ... پدر سوخته چقدر خوشگله!

زدم پس کله ش و گفتم :

-هوی ... تو خودت مگه زن نداری؟

ستار هم با شیطنت گفت :

-آره ... دارم خوبشم دارم.

بعد با لحنی که مشخص بود میخواد حرص منو دربیاره ، گفت :

-بدبخت! ... خواهرت زن منه ... میفهمی؟ ... خواهرت!

زود فرار کرد و رفت سمت اتاق پایین ... دوباره خواستم دنبالش کنم که الناز رو دیدم همینطوری داره منو نگاه میکنه. دست و سرش رو همزمان به نشانه ی تأسف تکون داد و گفت :

-واقعاً که احسان! ... مامان امشب اینا رو واسه خاطر تو دعوت کرده ... اونوقت تو عین بچه ها داری دنبال این ستار بنده خدا میکنی؟

ستار اومد جلو و گفت :

-میبینی خانمم؟ ... اصلاً دوماد پرست نیست لامسب!

خواستم بهش چیزی بگم که الناز با اخم گفت :

-پاشو بیا بالا ببینم ... کاشکی من ازت بزرگتر بودم تا ازم حساب میبردی. حیف که دو سال ازت کوچیکترم ... پاشو بیا تا اون روی مامان بالا نیومده.

خلاصه من و ستار هم رفتیم بالا و کنار هم روی دو تا مبل تک نفره نشستیم.

جوِ ساکتی بود و همه خاله نگین رو نگاه میکردن. مشغول پوست کندن یه سیب چاق و چله تو تیپ وقیافه ی خودش شده بود ... ستار که کنارم نشسته بود ، آروم گفت :

-سیبه مثل خودشه! ... گرد و قلنبه ...

آروم خندیدم که یه مرتبه خاله نگین برگشت طرفم و گفت :

-خُب کی به سلامتی؟

با تعجب گفتم :

-با منید؟

خاله نگین : مگه داماد دیگه ای غیر از تو ، تو این جمع هست؟

-عرفان هنوز هستا ...

ابروهاشو در هم کشید و با اخم گفت :

-جدی صحبت میکنم احسان ...

مامان لب پایینشو گاز گرفت و با اشاره ازم خواست تا مثلاً مؤدب باشم!

حرفی نزدم و دوباره جو ساکت بود و همین باعث شد خاله نگین بگه :

-نشنیدم ...

-چی رو؟

خاله نگین : مراسم هفتم منو!

همه یه مرتبه خدا نکنه ای گفتن و خاله نگین هم که از این حمایت جمع راضی بود ، پیاز داغش رو بیشتر کرد و رو به مامان گفت :

-پسره ی خنگ هرچی میگم درست حسابی که جواب آدمو نمیده ...

مامان هم مشغول آروم کردن خاله نگین بود و میگفت :

-نه خواهر ... تازه از راه اومده ، خسته ست ... شما ناراحت نشو ...

دوباره مامان به من اشاره کرد که مؤدب باشم ... ولی من عین خیالم نبود و گفتم :

-مراسم من دیگه چه صیغه ایه خاله؟

خاله نگین در حالیکه یه تیکه سیب دهنش میذاشت ، گفت :

-خودت بهتر میدونی ...

بعد با همون دهن پر گفت :

-آزیتا هم که درسش تموم شده ...

-به سلامتی ... ایشالا همین روزا یه خواستگار خوب از دانشگاهشون پیدا میشه و ایشون هم یه سر و سامونی میگیرن ...

آزیتا لبخندی زد و حدس زدم اونم زیاد موافق این وصلت نیست ...

خاله نگین : ولی من ترجیح میدم این آدم از قوم و خویشم باشه ... همین نزدیکیا ... تو همین جمع ...

-با ستار که نیستین احیاناً؟ ... چون ایشون زن دارن!

خاله نگین با عصبانیت گفت :

-از وقتی از فرنگ اومدی ، بدجوری لوس شدی احسان! ... خودتم خوب میدونی دارم چی میگم ...

-من ازدواج زورکی نمیخوام خاله ...

مامان برای درست کردن اوضاع فوراً گفت :

-ای وای طاهر خان ... چرا چیزی میل نمی کنین؟ ... سیب و خیار براتون پوست بکنم؟ ...

بعد آروم زد به الناز و گفت :

-مادر پاشو برو 4 تا چایی بیار خاله اینا دهنشون خشک شد ...

خاله نگین : شما بیجا کردی زن نمیگیری ...

عجب گیری کردما ... بابا من زن نمیخوام! ... دردمو به کی بگم؟ ... کجای دنیا گفته شده که تا پسر سنش از یه حدی گذشت ، باید بره زن بگیره؟ ... من تا از کسی خوشم نیاد و عاشقش نشم ، باهاش ازدواج نمیکنم ... مگه زوره؟

در همین لحظه عرفان با حوله ی حموم اومد پیشمون و همینطور که سرشو میتکوند ، گفت :

-سلام

بعد روی مبل ولو شد و خمیازه ی بلندی کشید و گفت :

-آخیش ... حالی دادا ...

اصلاً حواسش به خاله اینا نبود ... من و ستار داشتیم میخندیدیم که مامان آروم رو به عرفان گفت :

-عرفان؟! ... عرفان؟! ... پاشو برو عوض کن لباستو ...

عرفان دوباره خمیازه ای کشید که باعث شد خاله ناراحت بشه و با عصبانیت گفت :

-نجمه این پسرات خیلی بی ادب شدن!

تازه عرفان متوجه شد خاله اومده و فوراً خودشو جمع و جور کرد و گفت :

-ای وای خاله ببخشید ... نفهمیدم اومدین ...

خاله نگین : حالا که فهمیدی!

عرفان فوراً بلند شد و به خاطر خیس بودن دمپاییش ، رو کف سالن سُر خورد و من و ستار زدیم زیر خنده ... عرفان با دستپاچگی بلند شد و به طرف اتاق رفت ...

خاله مدام از آزیتا و مدرکش تعریف میکرد و مامان هم تأیید ...

داشتم حرص میخوردم ... ناسلامتی من اومدم ایران که کلی به کارای شرکت برسم و یه سر و سامونی به وضع کاریم بدم و بشم یکی از اعضای هئیت مدیره! ... اونوقت این دو تا خواهر واسه من تدارک مهمونی میبینن و در مورد آینده م با خودشون فکر میکنن! ...

من که هیچ رقمه حاضر نیستم زیر بار برم! ... مگه دختر 15-16 ساله م که هرچی مامانش و خاله ش گفتن ، بگم چشم؟ ... در ثانی اون آزیتای بدبختو بگو که به خاطر یک دنده بودن مادرش ، پاشده اومده خونه مون ...

دیگه حوصله ی حرفای ستار رو هم نداشتم. از جام پاشدم که خاله فوراً گفت :

-کجا میری احسان؟

با بی حوصله گی گفتم :

-خیلی خسته م ... فردا کلی تو شرکت کار دارم. ببخشید ... شب بخیر

ساعت تازه 9 بود ... من کی این ساعت میخوابیدم که بار دومم باشه؟! ... ولی مجبور بودم الان بخوابم. تنها راهش بود ... داشتم سالن رو ترک میکردم که مامان حرفی رو زد که نباید میزد :

-احسان تو که تازه از خواب پا شدی! ...

با عصبانیت بهش نگاه کردم که ادامه داد :

-ببین آزیتا واسه خاطر تو اومده!

تو دلم گفتم :

-میخواست نیاد ... اصلاً به من چه که اومده؟!

بهش نگاه کردم. خیلی مظلوم بود. دختر به این مظلومی تو این دوره زمونه پیدا نمیشد به خدا ... دلم براش سوخت ... طفلک بازیچه ی دست مادرش شده بود ...

یه آن یه فکری به کله م زد ...

دستی به موهام کشیدم و قیافه ی عصبانی مامان و خاله نگین رو از نظر گذروندم و به آزیتا گفتم :

-بریم قدم بزنیم؟

چهره ی خاله نگین از این رو به اون رو شد و مامان هم با شوق گفت :

-تا شما برین و بیاین ... منم شام رو آماده میکنم.

خاله نگین : آره ... برین حرفاتونو بزنین.

زهی خیال باطل ... فکر میکرد من میخوام برم در مورد ازدواجم با آزیتا حرف بزنم! ...

آزیتا هم از جاش بلند شد و کیفش رو دو دستی چسبیده بود و خاله گفت :

-برو مادر ... برو سنگاتو باهاش وا بکن ...

آقا طاهر هم سوئیچش رو از جیبش درآورد و گفت :

-اَ اَ اَ اگه م م م ما شی شی شین میخ خ خ واین ... م م م مال مَ مَ مَ من هَ هَ هست ... اِاِاِ احسان ج ج ج ج جون ...

دستشو به طرفم دراز کرده بود و منم رفتم سمتش و دستشو مشت کردم و گفتم :

-نه آقا طاهر ... ماشین هست ... ممنون

=====

==========

=====

با آزیتا از خونه بیرون اومدم و اون بنده خدا هم سرش پایین بود ...

با خنده بهش گفتم :

-چته دختر؟ ... مگه غریبه دیدی؟

لبخندی زد و چهره ش جذاب تر شد و گفت :

-احسان ... من ... من ... راستش ...

فهمیدم چی میخواد بگه و گفتم :

-نگران نباش ... منم راضی به این وصلت نیستم ... حالا چرا اینجا وایسادی؟ ... چهار قدم بریم اونورتر تا مامانت از پشت آیفون صدامونو نشنیده ...

خندید و همراه با من مشغول قدم زدن شد ...

دستامو تو جیبم کردم و گفتم :

-ببین آزیتا ... من واسه آینده م کلی برنامه چیدم و اگه خدا بخواد ، میخوام تو شرکتی که کار میکنم ، یه سمتی بگیرم. دوست ندارم فعلاً با ازدواج و شلوغ بازیای کنارش ، این موقعیت رو از دست بدم. حساسیت مادرم و مادرت رو هم میفهمم. اونا الان دلشون میخواد بچه هاشون سر و سامون بگیرن

... ولی خودت به من بگو ... تو راضی هستی که بری تو خونه ی مردی که یه عمر با چشم خواهری بهت نگاه کرده و هیچ احساسی در قبال اینکه تو همسرشی ، بهت نداره؟

حرفام باعث شد تا آزیتا انگار دنبال بهونه ای باشه و خدا خدا میکرد که من این چیزا رو بگم ، فوراً با ذوق گفت :

-وای احسان ... مرسی که اینا رو گفتی ... به خدا نمیدونستم چطوری به مامانم بفهمونم که با این وصلت راضی نیستم؟! ... من تازه 24 سالمه ... بابا دختر تو این دوره زمونه از 28 سالگی تصمیم به ازدواج میگیره ... من هنوز ارشد قبول نشدم ... میخوام واسه ارشد بخونم ... دوست دارم برم سر کار ... ولی چه میشه کرد که آرمان و آرمین خارجن و مامانم دلش به من و ازدواج کردنم خوشه ... فکر کرده چون از بچه گی با هم بودیم و بزرگ شدیم ، حالا هم باید با هم ازدواج کنیم! ... تازه خیلی هم با هم نبودیما ... من 5 سال از تو کوچیکترم ...

بعد دستاشو به هم زد و گفت :

-وای احسان میشه همینا رو به مامانم بگی؟

خیلی دلش میخواست که از دست کارای مادرش راحت بشه ... حدس زدم تازه یه راهی پیدا کرده که میتونه راحت بشه و اون منم ... تهِ دلم خوشحال شدم که اونم هیچ احساسی نسبت به من نداره و منو مثل برادرش میدونه ...

لبخندی بهش زدم و گفتم :

-خیالت تخت ... من درستش میکنم.

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه و منم بعد از شام همه چیز رو تمام و کمال برای خاله و مامان تعریف کردم.

چهره ی خاله به قدری برافروخته شد که هرچی مامان اصرار کرد میوه و چایی بخورین ... گوش نکرد و گفت :

-همون شامم زیادی موندیم ...

بعد مدام غر میزد و میگفت :

-پسره ی احمق! ... رفته خارج فکر کرده کسی شده! ... حیف دختر دسته گلم نیست؟!

بعد از رفتن خاله اینا ، مامان اومد طرفم و گفت :

-این چه کاری بود کردی؟!

چنان عصبانی بود که یه لحظه ترسیدم سکته کنه. خیاری از تو ظرف میوه برداشتم و گفتم :

-من به شما گفتم که زن بگیر نیستم ... شما گوش نکردی ... آزیتا هم علاقه ای به من نداره ... خیالتون راحت ...

در همین لحظه لرزشی رو تو جیب شلوارم حس کردم ... عادت داشتم گوشیمو همه جا با خودم ببرم ... مزدک پیام داده بود :

-فردا ساعت 10 صبح پا میشی با این دختره میری سر برج واسه نظارت ... نبینم دیر کنیا ... قدم اول رو گند بزنی ، تا آخر گند میزنی ... میخوام از یه ماه بعد ، تو رو کنار خودم تو هیئت مدیره ببینم.

مامان همینطور سرم داد میزد و من توجهی نمیکردم. الناز هم مدام آرومش میکرد ... ستار هم واسه ش یه لیوان آب از تو پارچ ریخت.

برای مزدک پیام دادم :

-یه ماه که سهله داداش ... تو بگو یه هفته! ... اصلاً همین فردا ... چنان سر برج پوزشو بزنم که از همون بالای برج خودشو پرت کنه پایین ... خیالت تخت ... به آقا رمضون بگو صندلی منو تو هئیت مدیره تمیز کنه که میخوام روش بشینم ...

بعد نفس راحتی کشیدم و خودمو رو مبل جا به جا کردم و حس کردم پشت میز مدیریت نشستم ... داشتم تو رویاهام غرق میشدم که یه دفعه احساس کردم زیر دوش حمومم! ... ولی نه! ... حموم نبود ... تازه به خودم اومدم ... ستار بالا سرم بود و داشت پارچ آب رو روم خالی میکرد ...

مثل اینکه میخ زیرم گذاشته باشن ، فوراً از جام بلند شدم و با حرص بهش نگاه کردم ... اونم با اخم گفت :

-مردک برو ببین مامانت چی میگه!

حواسم به مامان جلب شد ...

مامان با اخم گفت :

-هر غلطی خواستی بکنی ، بکن.

منم با لبخند گفتم :

-چشم!

مجبور شدم دوباره یه ربع بشینم پیش مامان و از آینده کاریم براش توضیح بدم تا دیگه گیر نده ... الناز و ستار هم بعد از نیم ساعت خداحافظی کردن و رفتن.

با آسودگی به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف شیری رنگ بالا سرم خیره شدم و تو دلم گفتم :

-میریم که داشته باشیم فردا رو نسیم خانم!

فصل دوم :

چشمانش را به آرامی باز کرد ... بدنه ی میز کامپیوتر استخوانی رنگش ، اولین چیزی بود که به چشمان خواب آلودش میخورد ... با پشت دست نوازشی به چشمانش داد و آرام سرش را بلند کرد و کش و قوسی به اندامش داد ... خمیازه ای طولانی کشید و ساعت رومیزی اش را نگاهی انداخت. با خودش گفت :

-نه ... مثل اینکه بازم خواب موندی!

دو سه بار مثل کینگ کونگ بر سینه اش زد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت :

-امروز به خدمتت میرسم آق مهندس!

از جایش بلند شد و رخت خوابش را آنکارد کرد. خواست به عقب برگردد که پشتش به دسته ی صندلی اش خورد و روی صندلی ولو شد و از ترس اینکه بیفتد ، با صدای هراسناکی گفت :

-وای ...

به موقع دست چپش را به میز و دست راستش را به دسته ی صندلی تکیه داد و بین صندلی و هوا معلق ماند ...

با یک حرکت از جایش بلند شد و دست راستش روی دسته ی صندلی سر خورد و با سر به تختش خورد ...

دست راستش را مشت کرد و بر تخت کوبید و گفت :

-آه ... دست و پا چلفتی! ... روز اول که اینطوری باشی وای به حال روزای بعد ...

سرش را بلند کرد و ابروهایش را در هم کشید و به دیوار سفید رنگ اتاقش خیره شد ... با لحنی که نشان از غرور داشت و تصویر مخاطبش را در ذهنش مرور میکرد ، گفت :

-من پیروز میشم ... حالا میبینی.

راست ایستاد و به طرف آینه اش رفت. موهای ژولیده و پولیده اش را دستی کشید و لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت :

-حموم برم؟ ... نرم؟ ... چیکار کنم؟ ...

کمی فکر کرد و گفت :

-میرم ...

اما همچنان لب و لوچه اش آویزان بود ... نفسش را به آرامی فوت کرد و هر دو دستش را روی دراورش گذاشت و مثل اینکه در فکر فرو رفته باشد ، چشمانش را بست و با انگشتان دستش ، آرام و ضرب گونه روی دراور میزد ... سرش را به حالت ریتم و گویی تمرکز گرفته باشد ، اینور و آنور میکرد و دست آخر مثل اینکه تصمیمش را گرفته باشد ، چشمانش را به یک مرتبه باز کرد و به سراغ کشوی سوم دراور رفت و مشغول وارسی لباس هایش شد.

یک دست لباس مناسب برای حمام انتخاب کرد و رویش را برگرداند تا ساعت را نگاه کند ...

هومی گفت و از اتاق خارج شد ...

=====

==========

=====

نمیدونم چه وقت از روز بود که از خواب بلند شدم و روی تخت نشستم و همینطور به فکر فرو رفته بودم. کشوی میز کامپیوترم رو مرتب جلو و عقب میبردم و به موس و کیبرد مشکیم نگاه میکردم. تو این فکر بودم که چطوری جلوی نسیم در بیام تا قدم اول رو با موفقیت پشت سر بذارم! ... انصافاً کار آسونی نداشتم. به هر حال اونم چند سال سابقه داشت. نمیدونم چند سالش بود ... ولی هرچی بود آدم کم تجربه ای نبود ...

از این فکرا اومدم بیرون و پیراهنم رو که روی دسته ی فلزی تخت بود ، برداشتم و جلوی آینه رفتم. همینطور که دگمه های پیراهنم رو میبستم ، سرمو اینور و اونور میکردم و تمام اجزای صورتم رو از نظر میگذروندم. ته ریشم در اومده بود و باید اصلاح میکردم. اگه اصلاح میکردم ، جوش روی گونه ی راستم خودنمایی میکرد ... ولی مهم نیست! ... مگه من دختر 17-18 ساله م که جوش رو صورت واسه م مهم باشه؟! ... پوزخندی زدم و به خودم گفتم :

-کی تا حالا این چیزا واسه م مهم بوده که بار دومم باشه؟

ولی یه چیزی ته دلم میگفت که جلوی این دختره هیچ رقمه نباید کم بیارم! ... حتی یه جوش هم نباید تو صورتم باشه ...

گونه م رو باد کردم و به یک باره مثل فوت دادمش بیرون ... هاله ای از بخار آینه رو گرفت و منم روی بخار نوشتم :

-روز اول ...

از اتاق بیرون اومدم و یه راست رفتم تو حموم و از جلوی آینه ، ظرف شیشه ای رو برداشتم و کمی از خمیر ریش توش گذاشتم و روی صورتم کشیدم و تیغ رو برداشتم و مشغول اصلاح شدم. نیم ساعتی حموم کردنم طول کشید و اومدم بیرون و رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم.

بعد از کشیدن سشوار از اتاق بیرون اومدم و مامان رو دیدم که تو آشپزخونه تدارک صبحونه رو میدید. با لحنی که نشون از صمیمیت زیاد میداد ، گفتم :

-سلام مامان ...

صدایی نشنیدم ... آروم سرش رو بالا آورد و زیر لب چیزی تو مایه های سلام زمزمه کرد. هنوز از اتفاق دیشب ناراحت بود. برای اینکه اوضاع رو درست کنم ، گفتم :

-خودم صبحانه درست میکنم ... شما استراحت کن.

مامان : لازم نکرده ... درست کردم. بشین بخور.

از داخل مشما ، یه نون بربری درآورد و گذاشت جلوم و گفت :

-اینم نون ...

نون تازه خریده بود. با ذوق گفتم :

-دست شما درد نکنه ... زحمت کشیدی حاج خانم

مامان با خودش ولی طوری که من بشنوم ، میگفت :

-دو تا پسر بزرگ کردم ... یه کدومشون صبح پا نمیشه بره نون تازه بگیره ...

برگشت سمت من و همینطور خیره به صورتم نگاه کرد و گفت :

-امروز باید زنگ بزنم به خاله ت گند دیشب جناب عالی رو ماستمالی کنم. از دیشب دارم فکر میکنم چه بهونه ای براش بیارم.

بعد به زمین خیره شد و دست راستشو گذاشت جلوی دهنش و گفت :

-بگم مست بوده ... بگم خسته بوده ... یا بگم از خاله ش بدش میاد! ...

لبشو گاز گرفت و زد پشت دستش و گفت :

-اِاِاِ ... پسره ی بی عقل نه گذاشت نه برداشت ... هرچی دلش خواست ، گفت.

منم چیزی نمی گفتم و مشغول خوردن صبحانه بودم.

روی صندلی نشست و گفت :

-این چه کاری بود کردی؟

نون تو دستم مونده بود. چاقو رو گذاشتم رو میز و نون رو هم همینطور ... آرنجامو گذاشتم رو میز و دستامو در هم قفل کردم و زیر چونه م گذاشتم و به طرزی مهربون به مامان نگاه کردم و گفتم :

-من که دیشب برات توضیح دادم مادر من ...

مامان با حالتی کلافه دستشو روی میز گذاشت و گفت :

-ببین احسان؟ ... الان دارم بهت میگم که نگی نگفتی ... الناز رو زودتر از تو شوهر دادم. با اینکه راضی نبودم زودتر از تو شوهر کنه ... ولی با اصرار تو و اینکه ستار هم دانشگاهیت بوده و پسر خوبیه ، شوهرش دادم.

-حالا مگه ستار بچه بدیه؟

مامان : یه کم شیطون هست ... ولی بد نیست. شکر

-خُب؟!

مامان : خُب به جمالت ...

کمی نزدیک تر شد و با حالت تهدید آمیزی گفت :

-کاری نکن که عرفان زودتر از تو زن بگیره ... یعنی من نمیذارم اینطوری بشه ... حالا دیگه خود دانی ... در کنار کارت ، به فکر زن گرفتنم باش که الان هر قدمی که برمیداری ، فرشته ها دارن برات لعن و نفرین میفرستن ... چرا که عذب موندی!

لقمه تو دهنم مونده بود و آروم آروم میجویدم. اول صبحی بعد از یه دوش مشتی ، زد تو پرم. حرفای مامان باعث شد دوباره خلقم تنگ بشه. اصرارش برای ازدواج رو نمیفهمم. نفسم رو با آرامش فوت کردم و به نگاه منتظرش گفتم :

-باشه ... سعی خودمو میکنم.

لبخندی زد و از جاش بلند شد و رفت.

موقع رفتن گفت :

-این دختره تو شرکتتون اسمش چی بود؟ ... نادم؟ ... ندیم؟ ... کی بود؟

با بی حالی گفتم :

-ندامت

مامان : آهان همون ... ببین این چطوره واسه ازدواج؟ ... به نظرم امروز بهش بگو ... یه قرار واسه عید هفته ی بعد جور کنیم ، بریم خونه شون. چطوره؟

******* ***** ***** ***** *******

تقریباً 1 ساعت طول کشید تا از حمام برگشت. هنوز تنها بود. پدر و مادرش به دلیل فوت یکی از اقوام ، به شهرستان رفته بودند. برادرش هم ازدواج کرده و دیگر با آنها زندگی نمی کند.

مشغول خشک کردن موهای سرش بود و مدام به نظارت برج امروز فکر میکرد. کمی دلهره داشت. از اینکه امروز نتواند کارش را خوب پیش ببرد. شوخی نبود ... ساختمان بلند مرتبه و 80 طبقه ای که در اطراف تهران بود و باید برای نظارت میرفت ... شاید این نظارت و خوب در آمدن در آن ، اولین گام برای موفقیت باشد. از خودش میپرسید :

-چرا باید رئیس همچین کاری کنه؟ ... چرا یه رأی گیری ساده نمیکنه و الکی ما دو تا رو به جون هم میندازه؟ ... هیچ جا ندیدم واسه پست هیئت مدیره اینطوری رقابت باشه!

سرش را بلند کرد و متوجه ساعت شد ...

از 8 گذشته بود و ساعت 10 باید به برج میرسید ... یک آن خشکش زد و دهانش از تعجب بازمانده بود ... فوراً لباسهایش را پوشید و با عجله به آشپزخانه رفت. خانه ی 100 متری و دوخوابه با یک دست مبل جدید و یک میز غذاخوری در آشپزخانه و دکوراسیون خوبی که همگی به سلیقه ی دختر خانواده چیده شده بود. حواسش به کنار کشیدن پرده های آشپزخانه نبود و چون منزل آنها جنوبی بود ، با وجود ساعت 8 صبح همچنان فضای خانه تاریک بود و او در تاریکی همه کارش را انجام میداد.

تمام فکر و ذکرش به نظارت امروز بود و اینکه در کمتر از دو ساعت باید خود را به محل برج برساند و نقشه های موجود در ذهنش را عملی کند.

بسته ی نان را از فریزر بیرون آورد و آن را در چند ثانیه گرم کرد و به درست کردن لقمه ای نان و پنیر برای خودش مشغول شد. با عجله لقمه ها را برداشت و کیفش را مرتب کرد و جلوی آینه ایستاد. مقنعه اش را سر کرد. آرایش ملایمی انجام داد و نفس عمیقی کشید و تقویم رومیزی اش را برداشت و دور تاریخ امروز را با خودکارش خط کشید و بالای آن نوشت :

-این اولیش ...

یک بار دیگر جلوی آینه آمد و نگاهی گذرا به سر و وضع خود انداخت و طولی نکشید که به پارکینگ رسید و پراید سفید یخچالی خودش را بیرون آورد و ظرف چند ثانیه از کوچه ی خلوت محله شان گذشت.

ضبط را روشن کرد و مشغول شنیدن آهنگ مورد علاقه اش شد. بعد از گذر از چند خیابان ، سرعتش به تدریج کم شد. ماشین ها پشت سر هم صف کشیده بودند و او هم مثل آدمهایی که کلی بدبختی روی سرشان ریخته باشد ، با حالت کلافه ای به ترافیک وحشتناک رو به رویش خیره شد و قیافه ی ماتم زده ها را به خودش گرفت و چند باری هم ناله کرد و نزدیک بود گریه اش بگیرد.

با شدت بر فرمان اتومبیلش کوبید و با ناله گفت :

-ای خداااااااااااا ... حالا چیکار کنم؟ ... من همش تا ساعت 10 وقت دارم! ...

بعد گویی که ماشین ها آدم باشند ، آنها را مخاطب قرار داد و گفت :

-تو رو خدا راه بیفتین ... من نباید دیرتر از این پسره برسم ... تو رو خداااااااا ...

حسابش را که میکرد ، اگر به ترافیک نمیخورد ، نیم ساعت با شرکت فاصله داشت. حال که ترافیک هست و احتمال دیر رسیدنش زیاد ...

ماشین ها در هم قفل شده بودند. از سمت راست ، راننده ی یک هیوندای نقره ای مرتب بوق میزد و پنجره ی ماشینش هم که پایین بود و مرتب فحش نثار ماشین ها و آدم ها میکرد و به هر طریقی سعی داشت از ماشین های در هم قفل شده ، سبقت بگیرد. کاری که در چنین وضعیتی آن هم در شهری به نام تهران غیر ممکن است!

سمت چپ یک پرادوی مشکی بود و راننده اش خانمی بود که سیگاری بر لب داشت و خیلی خونسرد دستش را به دستگیره ی کنارش گرفته بود و هر از گاهی پُکی به سیگارش میزد.

ماشین رو به رو مرتب بالا پایین میرفت. انگار زلزله ی هشت ریشتری در ماشین آمده باشد. دو جوان که قیافه ی آنها برایش قابل تشخیص نبودند و فقط حدس میزد دو پسر حدود 20 سال سن ، ماشین را با پیست اسبدوانی اشتباه گرفته اند.

صدای بوق ماشین عقبی هم که قطع نمیشد و مدام روی اعصباش بود.

معلوم نبود این ترافیک از کجا سر راهش سبز شده که خیال تمام شدن ندارد. یک مرتبه صدای عجیبی شنید. صدا از خودش بود. انگار به دلیل ضعف معده ، شکمش مرتب هشدار میداد که چیزی به او برساند. با حرص رو به شکمش گفت :

-چی میگی تو؟

نگاهش به لقمه های نان روی صندلی شاگرد افتاد. از همه چیز بهتر بود. شاید خوردن یک لقمه نان در این شرایط به هضم و قبول این ترافیک کمک کند.

چند دقیقه بعد ماشین ها با سرعت کمی شروع به حرکت کردند. ساعت از 9 گذشته بود. فرصت زیادی نداشت. باید اول به شرکت میرفت و برگه های مربوط به نظارت را با خودش به برج میبرد.

راننده ی هیوندا به محض باز شدن راه ، با سرعتی عجیب از او جلو زد و نزدیک بود به پرادوی سمت چپش برخورد کند.

از اینکه راه باز شده بود ، خوشحال به نظر می رسید و خوشحالی اش را با بلند کردن صدای ضبط نشان داد. لقمه هایش نیز تمام شدند و گویی که انرژی تازه ای گرفته باشد ، ماشین را به دنده ی 5 برد و سرعتش از 120 هم گذشت ...

شاید فکرش را نمیکرد که به همین زودی از دست این ترافیک خلاص شود. نزدیکی های شرکت بود که حس کرد ماشینی در کنارش بوق میزند. ابتدا بی توجه به سمندی که کنارش بود ، حرکت کرد و وقتی فهمید دست بردار نیست ، سرعتش را کم کرد و منتظر عکس العمل راننده شد.
اما نه ... انگار دو نفر بودند. سمند گوشه ای پارک کرد و او هم داخل ماشین منتظر حرکت مردی بود که به او نزدیک میشد. فوراً صدای ضبط را کم کرد ... کمی ترسیده بود ... شیشه را پایین داد و مردی که در کنارش بود ، با لبخندی بر لب گفت :
-مدارک ماشین لطفاً ...
با لحنی که سرشار از تعجب بود ، گفت :
-ببخشید شما؟
مرد هم سرش را پایین انداخت و نفسی از روی آرامش فوت کرد و گفت :
-خانم محترم! ... شما سرعتتون خیلی زیاده ... هیچ دقت کردین؟ ...
کارتی از جیبش بیرون آورد و به او نشان داد و گفت :
-سروان طاهری هستم ... حالا مدارکتون رو مرحمت کنید.
مدارکش را به سروان طاهری داد. سروان هم به جلوی ماشین رفت و مشغول نگاه کردن پلاک شد. قلبش به شدت می تپید ... نزدیک بود گریه کند. آن از دیر آمدنش ... این هم از گرفتاری اش در ترافیک و حالا هم پلیس ... اما سعی کرد حرفی نزند و منتظر سروان طاهری بماند تا به او نزدیک شود.
طولی نکشید که سروان نزدیکش شد و گفت :
-متأسفانه ماشین باید بره پارکینگ ... سرعت غیر مجاز ... سبقت غیر مجاز ...
-ببخشید ولی ... شما رو ندیدم!
سروان خنده ای کرد و به کارت ماشین نگاهی انداخت و گفت :
-خانم ندامت! ... ما کنترل نامحسوسیم. بایدم کسی ما رو نبینه. خواهش میکنم پیاده بشین تا ماشین بره پارکینگ جهت اعمال قانون ...
با شنیدن این حرفای مامان ، دست راستم که توش لقمه بود ، معلق مونده بود و نفهمیدم چطوری نون بربری خورد به لبه ی استکان چایی م و با تعجب زیاد گفتم :
-هان؟!
مامان کمی نزدیک شد و آرنجاشو گذاشت روی اُپن و از روی تعجب ، صورتش رو عقب داد و گفت :

-وا ... چرا خشکت زد یهو؟ ... نون و چرا انداختی رو سفره برکت خداست؟! ... گفتم این دختره ... چهره ی نسیم اومد جلو چشمام ... کاراش ... رفتاراش ... اخلاقی که داشت ... رقیب شدن من و اون برای پست هیئت مدیره ... قرار نظارت امروز ... همه و همه جلوی چشمام اومد و یه آن چشمامو بستم و باز کردم.

نه ... خیال فرار کردن از ذهنم رو نداشت ... انگار دوست داشت همینطور رو اعصابم راه بره و دائم جلوی چشمام باشه! ... به ساعت نگاه کردم و دیدم از 8 گذشته! ... هول شده بودم ... فوراً از روی صندلی بلند شدم و با سرعت به طرف اتاقم رفتم.

صدای مامان می اومد که مرتب میگفت :

-چی شد احسان؟ ... چرا هول کردی مادر؟

دنبال لباس مناسب میگشتم. کت و شلوار مشکی م رو بیرون آوردم ... ولی یادم افتاد اونجایی که میرم ، محیط کارگاهیه و بهتره کت و شلوار نپوشم! ... برای همین دوباره گذاشتمش بین لباسام و فکر کردم محیط اونجا اگرم کارگاهی باشه ، ما که قرار نیست خیلی اونجا باشیم و میریم تو دفتر مهندس کلانی میشینیم ... پس بهتره با کت و شلوار برم!

خدایا من چرا انقدر گیج شدم؟ ... آه مامان هم که ول نمیکنه با این سؤالاش!

مامان اومد تو اتاق و این بار صداش کاملاً واضح بود :

-مادر؟ ... احسان؟ ... چرا جواب منو نمیدی؟

با حالت کلافه ای گفتم :

-دیرمه مامان ... چی شده حالا مگه؟

مامان : میگم این دختره ...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم :

-ببین این لباس خوبه؟

کت و شلوارم رو گرفته بودم جلوم و لبخند زدم.

مامان با تعجب به من خیره شده بود و دستاشو معلق در هوا نگه داشته بود و همینطور که چهره اش سؤالی بود ، گفت :

-نمیدونم والا ... من که نمیدونم اونجا چه خبره که بدونم چه لباسی مناسبه! ... تو که هیچ وقت از قرارای کاریت چیز درستی به من نمیگی ...

حدس زدم نسیم و ماجرای خواستگاری و این چیزا از ذهنش بیرون رفته. خیلی حالا از این دختره خوشم میاد ، بیام برم خواستگاریش بگم چند منه؟! ... تازه مامان اگه به چیزی گیر بده ، ول کن که

نیست! حالا دلیل از کجا بیارم که ازش خوشم نمیاد؟ ... مطمئناً مامان برمیگرده میگه رو دختر مردم عیب نذار ... خوب نیست اینطوری میگی ... باید ببینی مامان باباش چی میگن! ... سن و سالی ازت گذشته و داری پیر میشی ... پیر پسر شدی! ... چمیدونم والا ... از این چیزا میگه دیگه ...

همینطور تو فکر بودم :

-ولمون کن بابا ... حوصله ی این چیزا رو ندارم. الان برام این مهمه که ساعت 10 برسم اونجا و ماشینم جلوی برج قبل از ماشین این دختره پارک باشه و عینکمو بردارم و با لبخندی بر لب دیر اومدنش رو ببینم. ای خدا چه کیفی میده اگه اینطوری بشه! ... وای یعنی میشه؟ ...

تو خیالات خودم بودم که با صدای مامان به خودم اومدم :

-احسان؟ ... کجایی احسان؟

فوراً سرم به طرف مامان چرخید و گفتم :

-هان؟ ... چی؟ ... همین جام ...

نگاهم به کت و شلوار در دستم افتاد. معطل نکردم و تو یه چشم به هم زدن لباسامو عوض کردم و کیفم رو برداشتم و باز به ساعت نگاه کردم که 8 و ربع بود ...

جلوی در که رسیدم ، مشغول شونه کردن موهام شدم و بعد واکس آماده یا به قول مامان واکس تنبلی رو برداشتم و تند شروع کردم به تمیز کردن کفشهای مشکی م و مامان همینطور داشت به من نگاه میکرد و گفت :

-باز با این واکس؟ ... چند بار بگم این واکسا تمیز نمیکنه؟ ... یه بار باید روزنامه بیاری اینجا جلوی در پهن کنی و کفشتو درست حسابی واکس بزنی! ... چیه آخه این واکسای تنبلی که میخری؟!

بی توجه به حرفای مامان مشغول کارم بودم و 5 دقیقه نکشید که از در بیرون اومدم و مامان هم با عجله گفت :

-وایسا وایسا ...

-دیگه چیه مامان؟

مرتب به ساعت مچیم نگاه میکردم و مشغول تمیز کردن کتم بودم ... هرچند تمیز بود ... ولی الکی روش دست میکشیدم تا پرزهاش برداشته بشه ...

یه دقیقه بعد ، مامان با یه قرآن اومد و گفت :

-از زیر قرآن رد شو ...

میدونستم مقاومت کردن فایده ای نداره! ... برای همین با همون کفشا اومدم روی موکت جلوی پام تا از قرآن رد بشم که مامان فوراً فریاد زد :

-آهاااااااای کجا؟ ...

سریع پامو گذاشتم بیرون و گفتم :

-تو میگی بیام از زیر قرآن رد شم!

مامان : آره ... ولی نه اینطوری! ... کفشتو در آر ...

با ناله گفتم :

-ول کن مامان ... دیرمه ... تو راه صلواتشو میفرستم.

مامان لبشو گزید و با اخم گفت :

-صلوات چیو میفرستی؟ ... نماز که درست حسابی نمیخونی. لااقل از زیر این قرآن رد شو که زحمتی واسه ت نداره. قرار نیست که رکوع سجده بری!

قرآن رو دو بار بوسیدم و لبخندی به مامان زدم و گفتم :

-دستت درد نکنه ... خداحافظ

همینطور که پله ها رو پایین میرفتم ، گفت :

-ندامت چی شد؟

هنوز دو تا پله پایین نرفته بودم که از شنیدن این جمله ی مامان ، اعصابم ریخت بهم و بدون اینکه فکری کنم ، فوراً با حرص گفتم :

-وای مامان! ... بسه دیگه ... باز رفتی سراغ خواستگاری؟ ...

بعد عصبانیتم بیشتر شد و با صدای بلندتری ادامه دادم :

-خیلی از این دختره خوشم میاد ، توأم گیر دادی به این؟

بدون اینکه منتظر جواب مامان باشم ، پله ها رو با سرعت پایین رفتم ... ولی صدای مامان می اومد که میگفت :

-من اگه تونستم به تو سر و سامونی بدم هنر کردم. جوونای مردم ...

دیگه صداش رو نمی شنیدم و تو پارکینگ بودم.

خیر سرم پیش خودم می گفتم بعد از برگشتنم ، دیگه به زن گرفتن من کاری نداره و الکی گیر نمیده که برو زن بگیر ... سنت بالاست ... آقات وقتی اومد خواستگاری من ، 20 سالش بود! ... آخه یکی نیست بگه مادر من ، کدوم آدم عاقلی تو این دوره زمونه تو 20 سالگی زن میگیره که من دومیش باشم؟ ... پسر جماعت چشم رو هم میذاره میبینه شده 18 ساله و کنکوری! ... شانس بیاره مثل من باشه و همون سال اول قبول بشه ، بعد از اون چی؟ ... باید 4 سال بشینه بخونه و واحدای دانشگاهیشو خوب و درست درمون پاس کنه و چیزی نیفته! ... دست آخر یه تیکه کاغذ بهش میدن

میگن این مدرکته! ... حالا مدرک گرفت چی میشه؟ ... هیچی! ... یا باید بره دنبال کار! ... یا مثل خیلیا بره سربازی! ... یا اگه خیلی زرنگ باشه ، مثل من بره ادامه تحصیل بده و کارشناسی ارشدشو بگیره ... حالا یکی مثل ما میره کارشناسی ارشد رو هم میگیره ... سربازی هم میره ... شغل خوب هم به دست میاره ... فکرش تو اینه که یه ارتقایی به شغلش بده بلکه بتونه هم حقوق ماهیانه ش رو از این وضع چندرغازی در بیاره ، هم بعداً فکر سر و سامون خودش باشه و زندگی مشترکش با همسر آینده! ... حالا ما هنوز با همون فوق لیسانسمون تو حقوق 600-700 هزار تومنی ماهیانه موندیم ، اونوقت مادر ما به جای اینکه بیاد بگه سعی کن حقوقت بره بالاتر تا واسه خودت یه جایی رهن کنی ، اصلاً رهن چرا؟ ... بری بخری! ... از بعدِ لیسانس یه ریز درِ گوش ما میخونه که زن بگیر ، زن بگیر! ... کل عالم و آدم مادرشون بهشون میگه سن پایین زن نگیر! ... مادر ما میاد میگه زن بگیر! ... عجب گیری کردیم ...

داشتم به حرفای مامان و سرگذشت خودم فکر میکردم که یه آن متوجه شدم جلوی ماشین تو پارکینگ وایسادم و یه مرتبه یادم افتاد که امروز قراره برم سر نظارت برج!

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ زدم بیرون ...

تو راه با مزدک صحبت کردم و در جریان همه ی کارا قرار گرفتم. فهمیدم هنوز نسیم نیومده. واسه خودم یه نفری جشن گرفته بودم. هی بشکن میزدم و میگفتم :

-نسیم نسیم کچل بشی الهی!

ماشینِ تو پنچر بشه الهی!

نسیم نسیم ندامتی همیشه

تو قرارات دیر میای همیشه

میدونستم شعرم من درآوردیه و قافیه درست حسابی نداره ... ولی از اینکه قدم اول رو جلو افتادم ، خوشحال بودم.

20 دقیقه ای گذشت تا به شرکت رسیدم و بعد از اینکه ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم ، سوار آسانسور شدم و بالا رفتم.

پامو گذاشتم تو شرکت و آقا رمضون اومد جلو و همینطور که سینی چایی دستش بود ، با لبخند گفت :

-سلام آقا مهندس ... صبح بخیر ... دیر اومدین امروز

تو دلم گفتم :

-تو چیکاره ای آخه؟

ولی از اونجایی که به خاطر دیر رسیدن ندامت خوشحال بودم ، لبخندی به آقا رمضون زدم و گفتم :

-امروز من شرکت نیستم آقا رمضون ... مأموریتم چیز دیگه ایه. اومدم یه سری ...

مزدک از اتاقش اومد بیرون و به محض اینکه دیدمش ، از خدا خواسته حرفمو نیمه تموم گذاشتم و رفتم جلوش و خیلی صمیمی زدم به پهلوش و با خنده گفتم :

-یک هیچ به نفع منه ها

مزدک خیلی جدی یه تای ابروشو بالا داد و گفت :

-مؤدب باشید آقای ارادت!

جا خوردم و گفتم :

-هان؟!

مزدک پقی زد زیر خنده و گفت :

-خوب بود ، نه؟

با اخم گفتم :

-چی خوب بود؟ ... مسخره! ... اصلنم خوب نبود! ... مدارکو بده کار دارم باید برم.

مزدک : هووووووووی ... من جزء هئیت مدیره ام ناسلامتی ... احترام بذار خره!

براش دهن کجی کردم و گفتم :

-بیشین بینیم بابا ... خوبه خودتم میدونی ، من کشیدم کنار تا بشی جزء هیئت مدیره!

با شیطنت ابرویی بالا داد و گفت :

-و منم قبول کردم!

پوزخندی زدم و گفتم :

-هرکی هم جای تو بود ، قبول میکرد.

مزدک : پس چرا حالا میخوای بیای تو هیئت مدیره؟

-اون موقع فرق داشت که نیومدم. بابا فوت شده بود و حوصله ی شرکتم نداشتم چه برسه به هیئت مدیره ش! ... اما الان بحث ، بحث رقابت بین من و این دختره ست! ... فرق داره.

قبل از اینکه مزدک حرفی بزنه ، با کلافه گی گفتم :

-میگم بده مدارکو!

دستاشو از پشتش بیرون آورد و یه پوشه نارنجی بهم داد و گفت :

-برو پیش رئیس تا امضا بزنه!

فوراً پوشه رو ازش قاپیدم و رفتم جلوی اتاق رئیس ... آروم به در زدم و رئیس گفت :

-بفرمایید ...

تو اتاق جز رئیس ، کس دیگه ای نبود ... از اینکه همه چیز داشت بدون حضور نسیم ندامت انجام میشد ، خوشحال بودم. بیش از اندازه هم خوشحال بودم و نمیشد وصفش کنم ... با صدایی رسا گفتم :

-سلام جناب رئیس ...

رئیس عینکش رو برداشت و سرش رو بالا آورد و با لبخندی بر لب گفت :

-بشین احسان جان

از صمیمیت بیش از حدش جا خوردم و روی صندلیِ کنار میزش نشستم و پوشه رو روی میزش گذاشتم.

مثل همیشه چشمهای ریزش و ابروهای در هم گره خورده اش ، چهره ی با جذبه اش رو به تصویر می کشید و با صدای گرم و رسای خودش گفت :

-وقتی تنها هستیم که اشکالی نداره با اسم کوچیک صدات کنم؟

خنده ای کردم و عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم و عجولانه گفتم :

-نه نه ... خواهش میکنم ... راستش جا خوردم دکتر فلاح ...

فلاح هم لبخندی زد و گفت :

-آها ... این شد ... تو هم به من بگو فلاح ... چیه بابا این رئیس رئیس بازیاتون؟! ... فقط تو جلسه ها اینو بگین. دیگه آدم با کارمندای خودش که تعارف نداره ...

-بله ... درست می فرمایین.

نگاهی به پرونده انداخت و سرفه ای کوتاه کرد و گفت :

-خُب ... اینطور که پیداست شما یه پوأن مثبت داری و اونم اینه که ...

نگاهش رو از روی پوشه و محتویات داخلش برداشت و به صورتم زل زد و در حالی که دستاشو زیر چونه ش تکیه داده بود ، گفت :

-خانم مهندس ندامت هنوز تشریف نیاوردن و شما میری واسه نظارت ... هرچند ایشون هم هرجا باشه پیداش میشه ... ولی خودتم خوب میدونی که من رو خوش قولی بدجور حساسم و همین سر وقت اومدن شما میتونه منو دلگرم کنه که روت حساب ویژه ای باز کنم.

پوشه رو بست و به طرف من گرفت و گفت :

-هرچند قبلاً هم آزمایش شدی و میدونم که خودت واسه خاطر مهدوی کشیدی کنار ... ولی این دفعه دوست دارم خودت بیای این سمتو بگیری ، چون لایقش هستی.

ازش تشکر کردم و پوشه رو گرفتم و خواستم از اتاق خارج بشم که دکتر فلاح همینطور که لیوان چای در دستش بود ، با خنده گفت :

-البته ... اینو بگم که مهندس ندامت هم خیلی زرنگه ... نباید ازش غافل بشی!

با اینکه با شنیدن اسم این دختره و تعریف فلاح از اون ، حرصم گرفته بود ؛ ولی به زور لبخندی زدم و گفتم :

-بله ... همینطوره که می فرمایید. من با اجازه رفع زحمت کنم.

فلاح : به سلامت ... موفق باشید

-لطف شما کم نشه ... خدانگهدار

فلاح : خداحافظ

از اتاق بیرون اومدم و مزدک هنوز سر جای قبلیش نشسته بود و به محض اینکه منو دید ، اومد سمتم و گفت :

-بدو دیرت شد!

-خیلی خُب میرم ... تو چرا اینجایی؟ ... برو تو اتاقت ...

مزدک : میرم ... منتظر جنابعالی بودم.

باهاش خداحافظی کردم و داشتم از در بیرون می اومدم که گفت :

-به مهندس طلبه سلام برسون

-باشه

مزدک : ببین ببین؟!

برگشتم و با کلافه گی گفتم :

-هان؟

مزدک : هان نه ... بله

نفسی از حرص بیرون دادم و گفتم :

-دیرمه مزدک ... بگو کارتو

مزدک : میخوای منم باهات بیام؟

-سرمو به طرف در چرخوندم و گفتم :

-لازم نکرده

مزدک : پس ببین؟!

با حرص گفتم :

-اَه ...

مزدک هم سرشو به طرف آبدارخونه چرخوند و گفت :

-آقا رمضون؟!

آقا رمضون از تو آبدارخونه بیرون اومد و همینطور که داشت با دستمال ، استکانی رو تمیز میکرد ، گفت :

-جونم آقا؟

مزدک : چاه توَالت درست شد؟ ... آخه بند اومده بود!

-اَه ... مزدک حالمو بهم زدی!

مزدک : تو داری مرتب اون واژه رو به زبون میاری ، به من چه؟!

صدای خانم نواب اومد :

-چی شده آقای مهدوی؟ ... شرکتو گذاشتی رو سرتا ...

مزدک : تقصیر این آقاست!

-سلام خانم نواب ... خسته نباشید

نواب با قیافه ای حق به جانب گفت :

-سلام آقای ارادت

با تعجب گفتم :

-چیزی شده خانم نواب؟

نواب لباشو غنچه کرد و ابرویی بالا داد و همینطور که داشت زور میزد خودشو خونسرد نشون بده ، گفت :

-نه ... نه ...

-پس چرا انقدر رسمی و خشک؟!

نواب : من همیشه خشکم!

مزدک : بر منکرش لعنت! ... شما رو نمیشه با یه من عسلم خورد!

نواب با اخم گفت :

-آقای مهدوی؟!

مزدک بی خیال تر از قبل گفت :

-چیزی که عیان است ، چه حاجت به بیان است!

از بحث الکی این دو نفر و تلف شدن وقتم ، حرصم در اومد و گفتم :

-من رفتم.

منتظر مزدک و حرفای بیخودی و وراجی همیشگی ش نشدم و فوراً پله ها رو پایین رفتم و اصلاً حواسم به آسانسور نبود ... طبقه ی اول بودم که تازه به خودم اومدم سوار آسانسور نشدم! ... فوراً ماشین رو از پارکینگ در آوردم و به طرف برج حرکت کردم. آدرسش تو پوشه بود. سه ربع طول کشید تا رأس ساعت 10 و ربع به برج رسیدم.

ماشین رو یه جای مناسب پارک کردم. تو آینه وسط ماشین ، نگاهی به خودم انداختم. موهامو دستی زدم تا از روی پیشونیم بره کنار و ابروهامم با انگشت اشاره م مرتب کردم و عینکم رو کمی بالاتر دادم. دستی به بینی و ریشم کشیدم و دو سه بار از قصد سرفه ای کردم تا صدام رساتر و تقویت بشه. نفس عمیقی کشیدم و همراه با پوشه و کیفی که تو دست راستم بود ، از ماشین پیاده شدم. دزدگیر ماشین رو زدم و به طرف دفتر مهندس طلبه حرکت کردم.

جلوی کانکس که رسیدم ، صدای صحبت مهندس می اومد. لبخندی روی لبهام نشست و در زدم.

-بفرمایید ...

لبخندم بیشتر شد و ذهنم رو برای جور کردن کلمه هایی که قراره از تو دهنم بیرون بیاد ، آماده کردم. با آرامش خاطر عینکم رو برداشتم و تا خواستم به مهندس سلام کنم ، نگاهم به کسی که روی صندلی نشسته بود ، افتاد.

درست کنار میز مهندس طلبه ، نسیم ندامت روی صندلی نشسته بود و به محض اینکه منو دید ، لبخندی روی لبهاش نشست و ابرویی بالا داد و گفت :

-سلام مهندس ارادت!

نسیم ندامت همان خانوم مهندسی که چهره ای لاغر اندام ، صورتی کشیده ، قد و قامتی به نسبت بلند با چشمهایی وحشی و مشکی رنگ و ابروهای کمونی که در مجموع چهره ی جذاب و زیبایی از او ساخته بود ، لبخند فاتحانه ای بر لب داشت و سر تا پای مهندس ارادت را که از بهت و حیرت به او خیره مانده بود ، برانداز میکرد.

ابروهای احسان از شدت تعجب بالا رفته بود و چشمهایش از حدقه در آمده بودند. دهانش چند ثانیه ای باز بود و به سختی آب دهانش را قورت داد و بعد از سلامی کوتاه ، با کمی تعلل گفت :

-شما ... چطور ... اومدین ... اینجا؟!

همانطور که کیفش در دستهایش بود ، آنها را تکانی داد و مستأصل و درمانده گفت :

-من که الان ... شرکت بودم ... اونوقت ... شما؟! ... اینجا؟!

نسیم خنده اش گرفته بود ... ولی خودش را کنترل کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و چند تا سرفه ی مصلحتی کرد تا حالت چهره اش تغییری نکرده باشد. احسان خیره به او نگاه می کرد که با صدای مهندس طلبه به خود آمد :

-بفرمایید بشینید مهندس ارادت ... حالا چرا سرپا ایستادین؟

مهندس طلبه تقریباً نیم خیر شده بود و با دست به صندلی کنار میزش اشاره میکرد. احسان همینطور که به نسیم نگاه میکرد ، روی صندلی کنار میز مهندس طلبه و دقیقاً رو به روی نسیم نشست و منتظر شنیدن جواب او بود.

نسیم هم دست به سینه به صندلی تکیه داد و پاهایش را تا زیر میز رو به رویش دراز کرد و همینطور به چهره ی در هم رفته ی احسان خیره شده بود.

پیش نظرش آن چشمهای عسلی رنگ با ابروهای پیوسته ی بالای آن که حالا از حدقه در آمده بودند و آن ریش پروفسوری که نشانه ی غرور همیشگی اش بابت عنوان مهندسی اش بود و در آخر آن بینی صاف و کشیده اش که حالا انگار بوی سوختن میداد ، همه و همه کوچک جلوه کردند و ضایع شدن احسان و پیدا نشدن رنگ شادی در چهره ی مغرورش ، پیروزی را به کام نسیم در گام اول شیرین تر میساخت.

بعد از لحظاتی ، نسیم این سکوت را با بیرون دادن نفسی آرام از جانب خود ، شکست و گفت :

-من قرار بود بیام شرکت ... ولی ماشینم رو گرفتن.

پوزخندی زد و با طعنه ادامه داد :

-یعنی یه جناب سروان محترم به دلیل سرعت زیاد ، ماشینم رو اعمال قانون کرد و همین که داشتیم میرفتیم سمت پارکینگ ، با خودم گفتم من که طرفای برج رسیدم و راهی هم تا اینجا نمونده ... واسه همین ماشین و سوئیچ رو سپردم به جناب سروان و خودم راهیِ اینجا شدم.

چشمهای احسان مات و مبهوتِ حرفهای نسیم بود که او هم بعد از نگاهی که به مهندس طلبه کرد ، با لبخند ادامه داد :

-البته چون جلسه م مهم بود و باید سر وقت میرسیدم ، جناب سروان هم لطف کردن گذاشتن من اول بیام اینجا و بعد برم سراغ کارای ماشین ...

بعد نفسش را به آرامی فوت کرد ، چشمهایش را قدری ریز کرد و با شیطنت و طوری که احسان را کلافه کند ، گفت :

-همه میدونن که خانومها اصولاً اگه سرشونم بره ، قول و قرارشون نمیره.

بعد با لحن شرمنده و در عین حال شیطنت باری اضافه کرد :

-منم پیش خودم گفتم مهندس منتظر ما هستن. به هرحال زشته اگه دیر برسم.

مهندس طلبه فوراً پرید وسط حرف نسیم و گفت :

-خواهش میکنم ... این چه حرفیه؟

نسیم هم پیاز داغش را زیادتر کرد و ادامه داد :

-نه نفرمایید مهندس ... به هر حال تو همین یه ربع بیست دقیقه ای که در محضرتون بودم ، کلی بابت شرایط مناقصه ی فردا توجیه شدم. مطمئن باشید هرکاری میکنم تا شرکت ما برنده بشه.

مهندس طلبه هم لبخندی زد و گفت :

-امیدوارم مناقصه ی فردا با حضور به موقع مهندس ارادت تشکیل بشه!

احسان از طعنه ی طلبه به جوش آمد و کیفش را که تا آن لحظه در دستش بود ، روی صندلی کنارش گذاشت و گفت :

-من دیر نکردم مهندس! ... من فقط به خاطر این پرونده که تو شرکت بود ، معطل شدم. همین!

مهندس پوشه را از احسان گرفت و گفت :

-شوخی کردم مهندس جان ... دست شما درد نکنه. یه نسخه دیگه از همین پوشه رو اینجا داشتیم. من یادم رفت به جناب دکتر اطلاع بدم و البته تلفنی هم میشد از جزئیاتی که دکتر داخل پوشه نوشتن ، جویا بشم.

اخمهای احسان بیشتر شد و ابروهایش بیش از پیش در هم گره خورد و از اینکه نیم ساعت وقت خود را در شرکت تلف کرده بود ، حسابی ناراحت به نظر می رسید. از طرفی به خاطر وراجی های مزدک هم حرصش گرفته بود و تصمیم داشت بعد از رسیدن به شرکت ، حسابی حالش را جا بیاورد. شاید همین معطل کردنهای مزدک بود که باعث شد دیر به اینجا برسد!

بعد از صحبت های اولیه و شوکی که به احسان وارد شده بود و به تدریج با آن کنار آمد ، نیم ساعتی پیرامون مناقصه ی فردا صحبت شد و بعد با اضافه شدن دو سه نفر از اعضای پروژه و دو نفر از شرکت دیگری که برای جلسه ی فردا باید حضور پیدا میکردند ، همگی از کانکس خارج شدند و به طرف برج حرکت کردند.

فضای بسیار بزرگی بود. یکی از خوش آب و هوا ترین مناطق تهران که اطرافش بزرگراه بود و کلی زمین دست نخورده در کنارش بود که تنها پل ارتباطی ساختمان های این برج و مردمی که قرار هست روزی در آنها ساکن شوند با فضای بیرون ، خیابانی بود که منتهی به یکی از معروفترین پارکهای تهران میشد و در کنار آن چند خیابان و کوچه ی دیگر وجود داشت و از این نظر نمی توانست برای اهالی آن سخت باشد. هرچند سوت و کور بودن این منطقه یکی از دلایل زیر بار

نرفتن شرکت های مختلف برای پشتیبانی از ساخت این برج بود. ولی شرکتی که ارادت و ندامت در آن کار میکردند ، سعی داشت با قبول هزینه های این پروژه ، کارنامه ی موفق خود را موفق تر از قبل کند.

ساختمانهای بلند مرتبه ی 20 طبقه که کنار هم بالا آمده بودند و چهار ساختمان 20 طبقه که دو تای آنها در سمت چپِ برج 50 طبقه ای و دو تای دیگر هم در سمت راست آن بودند. مهمترین ویژگی این ساختمانها ، ضد زلزله بودن آنها بود که در تهران کمتر روی این قضیه کار میشد.

اما برج 50 طبقه ای که در وسط قرار داشت ، دارای نقشه های زیادی بود که یک نقشه ی بزرگ از آن رو به روی برج بر روی تابلویی بزرگ نصب شده بود و جزئیات آن به خوبی قابل نمایش بود.

همه ی افراد حاضر در آنجا کلاه ایمنی به سرشان گذاشتند و در زمین خاکی اطراف برج مشغول حرکت شدند تا به نزدیکی آسانسور رسیدند. تنها زنی که در نظارت این برج نقش داشت ، نسیم بود که با شوق و ذوق در مورد پروژه با سایر مهندسان مشغول صحبت بود و احسان هم برای اینکه کم نیاورد ، هر از گاهی سؤالهایی در مورد نحوه ی کار می پرسید ... ولی از ظاهرش پیدا بود که با تأخیر امروزش و عقب ماندن از نسیم ، به کلی روحیه ی مبارزه در میدان تصاحب پست هیئت مدیره را از دست داده است.

کارم تو برج طول کشید. قبل از ناهار نسیم رفت تا به کارای ماشینش برسه و منم مجبوری تعارف زدم تا برسونمش ولی قبول نکرد و رفت. تو دلم گفتم :

-همون بهتر که قبول نکردی! ... خیلی خوشم میاد ازت؟! ... حالا بیام برسونمت که چی؟!

خلاصه یکی دو ساعتی بعد از رفتن نسیم ، پیش مهندس طلبه و چند تا از همکاراش نشستم و در مورد مناقصه صحبت کردم. آخر سر قرار شد ساعت 11 فردا بریم دفتر مهندس طلبه تو شمال شهر تا جلسه برگزار بشه. هرچند دکتر فلاح هم فردا باهامون می اومد ولی اینطور که پیدا بود ، ریش و قیچی رو میداد دست من و نسیم تا ببینه ما دو تا چند مرده حلاجیم ...

امروز که کلی حالم گرفته شد ... اصلاً فکرشو نمیکردم بتونه زودتر از من بیاد اینجا ... خیلی جا خوردم! ... ببین چه حواسش به جلسه بوده که خودشو فوراً رسونده ... اینطوری نمیشه! ... بالاخره یه روزی حالشو میگیرم ... اون روی سکه هم معلوم میشه! ... هرچند رئیس امروز خیلی رو من حساب کرد. بالاخره من خودمو پیشش نشون دادم. اصل کاری فرداست ... فردا هم باید خوب جلوی رئیس دربیام.

تو همین فکرا بودم و داشتم آروم آروم به طرف ماشینم میرفتم تا سوار بشم و برم خونه که گوشیم زنگ خورد :

-الو احسان؟ ... مادر کجایی؟

-سلام مامان ... نیم ساعت دیگه خونه ام ... چطور؟

مامان : پس سر راه که میای ، یه جعبه شیرینی هم بگیر مهمون داریم.

-مهمون؟ ... باز کی میخواد بیاد؟ ... نکنه خاله نگین اینا؟ ...

مامان : تازه اصل کاریا موندن!

-یعنی چی؟

مامان : یعنی خانواده ی عمو سهند و دایی ناصر امشب میان. تو هم سعی کن مثل دیشب آبروی منو نبری!

با عصبانیت گفتم :

-برای چی باید بیان؟

مامان : وا ... برای چی داره؟ ... خُب فهمیدن از خارج اومدی ، میخوان بیان دیدنت دیگه! ... تازه داییت کلی شاکی شده که چرا دیروز بهش خبر ندادیم!

-خیلی از خانواده ش خوشم میاد!

مامان : احسان؟! ... این چه حرفیه؟ ... اومدیا ... خداحافظ

نذاشت بقیه ی حرفمو بزنم! ... جلوی ماشین بودم. با پای راستم محکم زدم به چرخ جلوی ماشین که فوراً دردم گرفت و چشمامو از شدت درد برای لحظاتی روی هم گذاشتم. کیفم رو روی سقف ماشین گذاشتم و دستام رو در هم حلقه کردم و چونه م رو گذاشتم روی دستام و به برج خیره شدم ... تو دلم گفتم :

-یعنی میشه یه روزی بشم مدیر پروژه ی همچین برجی؟!

با حسرت به برج نگاه کردم و سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم.

کیفم رو برداشتم و در ماشین رو باز کردم و داخل شدم.

نیم ساعت بعد رسیدم جلوی خونه و به محض اینکه پیاده شدم ، گوشیم زنگ خورد :

-آیا میدانستید قورباغه به اندازه قدمهای یک اسب می جهد؟

-سلام بزمجه! ... چی میگی باز تو؟

ستار : سلام ... داشتم نکته ی روز میگفتم. اینو دانشمندا ثابت کردن. کجایی؟

-تو رو سنَنَ؟! ... سر قبر خودم!

ستار : ببین پس یه کاری کن. یه بسته خرما بخر و خیرات کن. به نیابت از من!

-زهر مار

ستار : نه بابا ... زهر مار رو کسی نمیخوره. خرما بهتره.

-ستار حوصله شوخی ندارم. قطع کن حال ندارم.

ستار : مگه خودت دستت کجه؟ ... خُب خودت قطع کن!

-خیلی خُب ... پس فعلاً

ستار : وایسا وایسا ... حدس بزن کجام؟

با لحنی کلافه گفتم :

-من چمیدونم ... سر قبر من!

ستار : اون که خودت بودی! ... من یه جا دیگه م. درست رو به روی یه نفر نشستم.

نفسم رو به آرامی فوت کردم و گفتم :

-میگم چرا انقدر آروم حرف میزنیا ... نگو تو یه جمع شلوغی! ... خُب حالا کی رو به روته؟

ستار : مونا سگ سیبیل!

زدم زیر خنده و گفتم :

-جدی؟

ستار : آره بابا ...

-پس تو و النازم امشب خونه ی مایین؟! ... دایی ناصر اومده؟

ستار : آره دایناسورم اومده!

-هوی ... درست حرف بزن.

ستار : چی چی آورده؟ ... نخود و کیشمیش! ... با صدای چی؟ ...

-کوفت! ... درو باز کن بیام بالا

پنج دقیقه بعد وارد خونه شدم و از تعداد کفشایی که جلوی در بود ، حدس زدم امشب همه ی اینا منو میندازن وسط و سؤال پشت سؤال :

-آقا احسان چه خبر از اونور؟

-احسان جون گیرین کارد گرفتی؟

-احسان کار و بار اونورا چطوره؟

حالا خوبه یه ماه رفتم و دو شب پشت سر هم مهمون داریم! اگه میخواستم واسه چند سال برم و حالا بعد از سالیان دراز با کوله باری از علم و دانشِ از کف رفته ، به میهن باز می گشتم ، دیگه بدتر از اینا بود! ... حتماً همه شون می اومدن فرودگاه! ... بعد از اون با کلی سلام و صلوات و گوسفند کشون جلوی در و یه شام حسابی توسط مامان خانم ، تقاضای سوغاتی تپل مپل از من میکردن!

نفس عمیقی کشیدم و اگرچه به خاطر امروز یه کم حال و روزم خوش نبود ، ولی سعی کردم با روحیه ی خوب برم تو خونه ...

کفشامو گذاشتم تو جا کفشی و دمپایی خونه رو پام کردم و از پله های ورودی بالا رفتم تا به سالن پذیرایی برسم. به محض اینکه پامو تو سالن گذاشتم ، خانواده عمو سهند و دایی ناصر و خاله نگین و خودمون رو دیدم که حدود 15 نفری می شدیم.

حوصله شمارش آدما رو نداشتم. ولی با یه نگاه سرسری ، همه رو شناختم و کسی برام غریبه نبود. عمو سهند طبق معمول با صورتی شیش تیغ و تمیز ، روی مبل تک نفره کنار میز تلفن نشسته بود و داشت موز می خورد. کنارش دایی ناصر نشسته بود و چون دو نفرشون سالهاست تو بازار رفیق گرمابه و گلستانن ، معمولاً تو هر مهمونی کنار هم میشینن و حسابای بازار رو بررسی میکنن. دایی ناصر هم از اون حاجی بازاریای همه فن حریفه که حرفش بدجوری تو فامیل برو داره ، چون دایی ارشد و بزرگ فامیله.

عرفان و ستار کنار هم نشسته بودن و تخته بازی میکردن. سامان و ساسان پسرای عمو سهند هم کنار اون دو تا نشسته بودن و بازیشون رو تماشا میکردن.

به جمع خانمها هم زیاد توجهی نکردم و فقط قیافه ی مونا دختر داییم بود که باعث شد لبخندی روی لبام بیاد. یاد حرف ستار افتادم که بهش گفت سگ سیبیل! ... همچینم سیبیلاش پرپشت نیست! ... ولی واسه یه دختر خیلی تابلوئه و باعث خنده ست.

با صدای بلندی گفتم :

-سلام ...

بقیه هم جوابمو دادن و سامان و ساسان هم اومدن جلو و باهام احوالپرسی کردن. اما سلامم یه جورایی جون دار نبود و همین باعث شد تا عمو سهند که طبق معمول میخنده ، بیاد جلو و باهام دست بده و بگه :

-سلام عمو جون ... خوش اومدی ... چه بی حال حالا؟!

لبخندی زدم و گفتم :

-هیچی ... یه کم فشار کاریه ... خسته ام.

مامان اومد جلو و گفت :

-سلام مادر ... برو لباساتو عوض کن ، بعد بیا.

بعد رو به عمو گفت :

-راست میگه والا ... یه کم کارش زیاده ... دیگه وقتی میرسه خونه ، خسته و کوفته ست.

عمو سهند : عمو جون انقدر خودتو خسته نکن ... به اندازه کار کن.

لبخندی زد و رفت سر جاش نشست. دایی ناصر فقط زیر چشمی نگاهم میکرد و حرفی نمیزد. خاله نگین هم یه گوشه نشسته بود و خبری هم از آقا طاهر نبود!

خواستم برم که زندایی پروین انگار خطاب به مامان ، ولی با صدای بلند گفت :

-با این همه حجم کار و ماشالا حقوق خوبی که آقا احسان میگیره ، باید به حال خانومش غبطه خورد ... خوش به حال زنش.

هیچ وقت از این زن خوشم نیومد ... همیشه هر حرفی که میخواد بزنه ، با نیش و کنایه میزنه. من که میدونم منظورش چیه! ... میدونم دلش میخواد برم دخترش رو بگیرم! ... میدونم خیلی نقشه ها تو سرشه! ... ولی کور خونده ... من آدمی نیستم که به این راحتی دم به تله بدم. یه عمری هرجا نشست ، گفت احسان داماد منه! ... همه رو هم با گوشه کنایه گفت و پیش این و اون کلی پز داد که احسان دامادمه ، مثل پسر نداشتمه ... اینطوری اونطوری! ... جوابی بهش ندادم و یه ببخشید گفتم و وارد اتاق شدم تا لباسم رو عوض کنم.

داشتم لباس عوض میکردم که ستار بی هوا اومد تو اتاق و همینطور که خونسرد سرشو انداخته بود پایین ، گفت :

-چه شود امشب!

با عصبانیت گفتم :

-این اتاق در نداره همینطوری سرتو میندازی پایین میای توش؟

ستار به در نگاه کرد و گفت :

-چرا ... در که داشت ... منم بازش کردم اومدم تو دیگه. مگه نباید در رو باز کرد تا اومد تو؟

فقط نگاهش کردم که دوباره گفت :

-داییت بدجور داغونه!

شلوارم رو عوض کردم و گفتم :

-چرا؟ ... چی شده مگه؟

ستار : میگه پس کی احسان دست این دختره رو میگیره میبره سر خونه زندگیش؟! ... کیو میگه احسان؟ ... مونا سگ سیبیل منظورشه؟

-زهرمار ... اینطوری میگی عادت میکنی جلوی خودشم میگیا ...

ستار : نه بابا ... من فقط جلوی زندایییت و خود مونا گفتم. جلوی داییت نگفتم.

-خفه نشی الهی! ... چی شد حالا بازیتو ول کردی اومدی اینجا؟

ستار : اومدم یه موضوع مهم رو باهات در میون بذارم.

-چی شده؟

ستار روی تختم نشست و ازم خواست روی صندلی کنار میز کامپیوتر بشینم.

روی صندلی نشستم و گفتم :

-هان؟ ... چی میگی؟

ستار ابروهاشو بالا داد و گفت :

-چطوره؟

-چی چطوره؟ ... ابروهاتو چرا اینطوری میکنی؟

ستار : بابا این خانم مهندسه رو میگم دیگه. مامان از صبح پاپی شده میگه بیام دنبالت ببینم اوضاع چطوریه؟ ... فکر کنم مامانم از مونا خوشش نمیاد. البته اگه داییت اجازه بده!

-من نمی فهمم چی میگی ستار!

ستار : بابا مهندس ندیمه رو میگم.

-ندیمه کیه دیگه؟

ستار دستشو بیخودی تو هوا تکون میداد و با حالت گیج و گنگی پیش خودش میگفت :

-ندیمم؟ ... نادمم؟ ... ندیمه ام؟ ... ندیده ام؟ ... نبیره ام؟ ... چی چی ام نمیدونم! ... فقط میدونم یکی بود تو این مایه ها!

تازه فهمیدم نسیم رو میگه. خنده م گرفت و گفتم :

-ندامت رو میگی؟

ستار : آها ... آ ماشالا ... آره همین ندامت ...

دوباره چشماش رو ریز کرد و گفت :

-چطوره؟ ... هوم؟ ... ای کلک! ... کیس مناسب داشتی و رو نمیکردی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به ستار انداختم و با دست راستم ، موهامو که رو پیشونیم ریخته بودن ، کنار زدم و گفتم :

-چرت و پرت موقوف! ... خودتم خوب میدونی که حالم از این دختره به هم میخوره. برو کنار بذار به کار و زندگیمون برسیم تا داد داییم در نیومده.

داشتم از در می اومدم بیرون که ستار با پاش زد به پشتم و گفت :

-خر خودتی ... میدونم ته دلت از این دختره خوشت میاد.

بعد اومد نزدیک تر و در گوشم گفت :

-به حاج خانم بگم؟

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم :

-ستار میزنم شل و پلت میکنما ... چقدر زر میزنی؟

بی توجه از پله ها رفتم بالا و وارد سالن شدم. ماشالا مهمونا خوب پذیرایی هم میشدن ... الناز و مامان مدام پذیرایی میکردن و عرفان تله لشم که یه گوشه نشسته بود و با سامان و ساسان حرف میزد. رفتم سمتش و گفتم :

-خجالت نمیکشی اینجا نشستی و مامان و الناز دارن پذیرایی میکنن؟

همیشه ازم حساب میبرد. یه چشم گفت و منم یه چشم غره بهش رفتم و فوراً از جاش بلند شد و رفت وسط سالن و یه دفعه پاش گیر کرد به گوشه ی فرش و تالاپی افتاد رو زمین. سامان و ساسان خندیدن و منم پوزخندی زدم و در حالیکه سرمو با تأسف تکون میدادم ، با صدای تقریباً بلندی گفتم :

-یکی بیاد این پسره رو جمعش کنه! ... آبرومونو برد. دست و پا چلفتی!

تا خواستم بشینم ، دایی ناصر با چشماش بهم اشاره کرد که به طرفش برم. خانوما هم که ماشالا انقدر صداشون بلند بود که حد نداشت!

دلم نمی خواست برم پیش دایی ... چون میدونستم الانه که کلی نصیحت بارم کنه و با حرفاش بهم بفهمونه که زندگی فقط درس و کار نیست و باید متأهل شد ... باید پای بند به خانواده بود ... باید خودتو واسه شرایط سخت زندگی آماده کنی و چی و چی و چی ...

اما چه میشه کرد؟ ... داییه و بزرگ فامیل ... همیشه هم باید بهش احترام گذاشت و بدتر از همه اینکه اگه باهاش یکه به دو کنی ، مامان خانم به تیریش قباش بر میخوره که چرا با خان داداشم اینطوری تا میکنی؟! ...

خیلی آروم و بدون اینکه نشون بدم عجله ای در رفتنم دارم ، به طرف دایی رفتم و عمو سهند فوراً خودشو کشید کنار و وسط کاناپه واسه م جا باز کرد و با خنده گفت :

-بشین عمو جون ... بشین و بگو چه خبر از اونور؟ ... اوضاع احوال چطور بود؟

عمو سهند همینطور حرف میزد و منم سر سنگین جوابشو میدادم. استرس هم گرفته بودتم ... حال و حوصله ای برام نمونده بود ، چون میدونستم بعد از تموم شدن حرفای اون ، باید به طومار نصیحت های دایی و حرفای قلمبه سلمبه ای که فقط خودش می فهمید ، گوش بدم و بعد از اونم باید مرتب بگم شما درست میفرمایید ، بله بله ... چشم ... هرچی شما میگید ... آخرم یه طوری مثل همین خارج یا مثل سربازی یا مثل خیلی چیزای دیگه ، از زیر ازدواج با مونا در برم. من نمیفهمم! ... چرا وقتی

مامان هم ناراضیه ، باید انقدر این قضیه کش پیدا کنه؟! ... اصلاً شده یه بار از دخترش مونا بپرسه که تو با این وصلت راضی ای؟ ... نه عمراً اگه بپرسه. این دایی که من دارم و این همه ساله که میشناسمش ، حتی یه بارم با دخترش دو کلام حرف نزده ، چه برسه به اینکه بخواد نظرشو در مورد شوهر آینده اش بدونه! ... از سیبیلاش معلومه که باباش نمیذاره دو دقیقه از خونه بدون اجازه ی هیچ کدومشون بیرون بره ، چه برسه به اینکه بخواد باهاش بشینه پای درد و دل و صحبت!

بالاخره بعد از حدود 10 دقیقه حرفای عمو ته کشید و وقتی دید چیزی واسه گفتن نداره ، ساکت شد و دایی سرفه ای کرد و ظرف میوه ش رو کنار گذاشت و دفتر دستکش رو هم روی میز عسلی کنارش گذاشت و یه پاشو انداخت رو یه پای دیگه ش و خیره به من شد و گفت :

-خُب ... تعریف کن مهندس!

به قیافه ش نگاه کردم. هیچ تغییری در چهره ش دیده نمیشد. درست مثل سابق. موهای جوگندمی با چشم های تقریباً ریز که ازش حساب کتاب میبارید ... ریش های پرپشت با جدولکاری کاملاً دقیق ... بینی چاق و گودی همیشگی زیر چشمهاش و گوشهایی دراز که همیشه مثال زدنی بود و مامان میگفت داییت عمرش زیاده!

مثل همیشه با جمله ی همیشگی تعریف کن شروع کرد!

بچه که بودم اصلاً تحویلم نمی گرفت و فقط سال به سال یه عیدی میذاشت کف دستم و میگفت عیدت مبارک دایی جان.

یه خورده که بزرگ شدم و پشت لبم سبز شد ، با نگاهی مهربون و در عین حال جدی هر از گاهی بهم میگفت :

-خُب ... تعریف کن دایی جون!

دانشجو که بودم ، هر از گاهی که کنار همدیگه میشستیم ، میگفت :

-خُب ... تعریف کن جوون!

سرباز که شدم ، آخرین کلمه ی جمله ش میشد سرباز یا گاهی وقتا هم آش خور! ... همون آش خور رو هم با لحن جدی میگفت و اصلاً شوخی تو وجود این مرد جایی نداشت! درست عین خاله نگین سرد و بی روح!

فقط یه بار با محبت باهام حرف زد. اونم سه سال پیش بعد از فوت بابا بود که گفت :

-بذار من برات تعریف کنم تا تو!

اون بار اون بود که برام تعریف کرد و از خوبی های بابا بهم گفت. همه شو خودم میدونستم ... ولی گفتنش برام مسکن بود تا دردمو تسکین بده.

حالا این همه سال گذشته و با مهندس گفتناش ، اول از من میخواد تا سر صحبت رو باز کنم.
نگاهی به جمع کردم ... هرکس با بغل دستیش مشغول صحبت بود و عمو سهند هم دیگه از کنار ما رفته بود و هر وقت میبینه دایی میخواد با من صحبت کنه ، میدون رو خالی میکنه و پشتم رو خالی تر!
عرفان هم مشغول پذیرایی بود و ستار هم تو آشپزخونه به الناز کمک میکرد ...
من بودم و دایی ناصر و باز هم دنبال بهونه ای بودم تا اونو بپیچونم و خیال خودمو راحت کنم!
ساعت حدود 9 شب به خانه برگشت. خسته و کوفته از کارهای امروز در خانه را باز کرد. همه جا تاریک بود. کنار در ، کلید برق را زد و لامپ های لوستر وسط پذیرایی روشن شدند. خمیازه ای کشید و نگاهی سرسری به آینه قدی کنار بوفه انداخت و وسایلش را روی اُپن آشپزخانه که تا پذیرایی راهی نبود ، گذاشت و نگاهش به میز تلفن دوخته شد.
به سمت تلفن رفت و دکمه ی قرمز پیغام گیر را فشار داد. دو پیام داشت.
اولی از طرف مادرش بود :
-الو نسیم ... نسیم مادر نیستی؟ ... شرکتی؟ ... خواستم بگم من و بابات دو روز دیگه میایم. مراقب خودت باش مادر ... کاری داشتی به من یا بابات زنگ بزن. خاله اینا هم سلام میرسونن. خداحافظ
اما پیام دوم :
بعد از کمی سکوت که صدای نفس های فرد پشت تلفن بود ، صدای خشن و مردانه ای این سکوت را شکست :
-سلام ...
نسیم سر جای خود میخکوب شد. پلک هایش از تعجب به هم نمی خورد و چشمهایش گرد شده بود و ابروهایش هم بالا رفته بود و دهانش باز مانده بود.
بعد از کمی سکوت ، همان صدا گفت :
-من دارم میام تهران نسیم ... میام که جبران کنم ...
ابتدا انگشت اشاره ی دست راستش را با دهانش گاز گرفت و بعد از آن به خاطر به یاد آوردن خاطرات گذشته ، از شدت عصبانیت انگشتش را فوراً از میان دندانهایش بیرون کشید و با مشت محکم بر ران پایش زد ...
زیر لب زمزمه کرد :
-کثافت!
پیام تمام شد و صدای مکرر بوق به گوش میرسید. آخرسر هم صدای همیشگی زنی که میگفت :

-پایان پیام آخر ...

آمد و همین باعث شد تا نسیم آهی از روی درماندگی بکشد و با حالتی کلافه روی صندلی کنارش بشیند. نگاهش به تلفن بود و باز هم پیام را خواند تا باور کند :

اول از همه نفس های مکرر ... بعد سلام ... و بعد :

-من دارم میام تهران نسیم ... میام که جبران کنم ...

این چه معنی ای داره؟ ... چی میتونه باشه؟ ... با خودش فکر میکرد :

-یعنی بعد از 2 سال تازه یادش افتاده زنگ بزنه؟ ... نه خبری ، نه چیزی!

طولی نکشید که به خاطر یادآوری گذشته ، دو قطره اشک از گوشه ی چشمهایش سر خورد و به آنها اجازه داد به راحتی به پایین گونه هایش بلغزند ...

قطره های بعدی ... بیشتر و بیشتر سر خوردند ... طوری که تقریباً زار میزد و به در و دیوار لعن و نفرین میفرستاد ...

با دست راستش روی پیشانی خود را گرفته بود و موهایش به صورت نامرتبی به اطراف سرش ریخته بودند و سیل اشکی بود که بر گونه های استخوانی او جاری میشد و او را ناراحت تر از قبل میکرد.

نیم ساعتی گذشت تا آخر تصمیم گرفت گریه را کنار بگذارد و برای تعویض لباس به اتاقش برود.

تا به اتاق رسید ، عکس سه نفری او ، پدر و مادرش روی میزش ، لحظاتی او را در همان حال رها کرد و به محض باز کردن در کمد ، نگاهش به عکس بزرگی از یک پسر افتاد ...

پوزخندی زد و گفت :

-خیلی بی معرفتی آقا بردیا ...

با صدای دایی به خودم اومدم :

-چی شد مهندس؟!

با عجله گفتم :

-هان؟ ... ببخشید یعنی جان؟

دایی همونطور خشک و سرد گفت :

-گفتم تعریف کن از اوضاع احوالت ... همینطوری به بازی ساسان و سامان خیره شدی که چی؟

-بله ... ببخشید حواسم نبود.

دایی : معلومه ... خُب؟!

یه پاشو رو یه پای دیگه ش انداخت و همینطور به من خیره شده بود ...

نخیر ... مثل اینکه آقا دست بردارم نیست. دوست داره واسه ش یه مثنوی هفتاد من تعریف کنم!

لبخندی زورکی زدم و گفتم :

-خبری نیست ... سلامتی ... امن و امان

دایی : یعنی تو جوجه مهندس این مملکت پاشدی رفتی فرنگستون هیچ خبری نیست؟!

از لحن بازاریش خوشم نمی اومد. همیشه با طرز صحبت کردنش مشکل داشتم.

دست به سینه نشستم و با خونسردی گفتم :

-نه دایی ... خبر که بود. ولی فقط خبر کاری بود.

دایی هم همینطور که یه سیب قرمز تو دستش گرفته بود و گاز میزد ، با لحن مسخره ای گفت :

-جون من؟! ... یعنی فرنگ مرنگ دختر مختر نداره؟

-چرا ... مگه میشه نداشته باشه؟

سگرمه هاش رفت تو هم و گفت :

-خُب پس چی؟ ... اگه داره تعریف کن ...

لبخندی از روی شیطنت زد و گفت :

-باحال بودن یا نه؟

تعجب کردم. تا حالا اینطوری حرف نمیزد. سرفه ای کردم تا شاید بحث رو عوض کنه ولی بیخیال نشد و گفت :

-وقت زن گرفتنته احسان ... مگه نه؟

-نه ...

یه دفعه چشمای دایی گرد شد و گفت :

-چی گفتی؟

واقعاً حرف زدن باهاش مشکله. هول شدم و گفتم :

-جان؟ ... نه منظورم اینه که وقتش که هست. ولی من فعلاً قصدشو ندارم. باید پولامو جمع کنم تا بتونم یه سر و سامونی ...

نذاشت حرفم تموم بشه و قیافه شو یه جوری کرد که تمسخر ازش میبارید و همونطور که سیب گاز میزد ، گفت :

-بشین بچه ... پولامو جمع کنم پولامو جمع کنم! ... دور و اطرافت دختر خوب ریخته ، اونوقت تو هنوز به فکر پول جمع کردنی؟ ... ماشالا هزار ماشالا آقات به اندازه کافی واسه ت گذاشته. خونه خوب ... ماشین خوب ... حساب بانکی خوب ... دیگه چی میخوای؟

خودمو کشیدم جلوتر و دستامو از هم باز کردم و گفتم :

-چیزایی که آقاجون گذاشته ، مال مامانه نه من! ... من باید مستقل باشم.

دایی : مستقل هستی ... مگه نیستی؟ ... کار از خودت داری. تازه شم دزدی که نمیکنی. دار و نداره یه پدر واسه بچه هاشم هست.

تو دلم گفتم :

-میبینم خیلی جنابعالی دار و ندارت واسه بچه هاته! ... فعلاً که هرچی در میاری ، میندازی تو دخل خودت و حساب بانکیت و انگار نه انگار زن و بچه ای هستن! ... ماه به ماهم یه پول میذاری بالا طاقچه که زن دایی برش داره و به زخم زندگی بزنه!

دوباره تو افکار خودم بودم که با صدای دایی به خودم اومدم :

-هان؟ ... چی شد؟

-چی چی شد؟

دایی پوزخندی زد و گفت :

-لیلی زن بود یا مرد و میگم.

منم خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم :

-آهان ...

یه دفعه خشم عجیبی تو چشمای دایی دیدم. ابروهاشو در هم کشید و اخمی به صورتش داد و مچ دست راستمو با دست راستش گرفت و انگشت اشاره ی دست چپشو به نشانه تهدید به طرف صورتم گرفت و گفت :

-مگه با مامانت توافق نکردیم واسه مونا؟!

از عصبانیت داشتم میترکیدم. دندونامو با حرص روی هم گذاشتم و نفس هایی که از حرص میدادم بیرون ، تو صورت دایی میخورد و با همه ی اینها سعی کردم چیزی نگم تا حرمتا نشکنه و ازم ناراحت نشه. اونم فقط و فقط به خاطر مامان! ... چشمامو رو هم گذاشتم و به آرومی بازش کردم و برای اینکه از شر دایی خلاص بشم ، گفتم :

-من یکی رو در نظر دارم ...

قیافه ی دایی هم مشابه چند لحظه ی پیش من شد و خوب میتونستم عصبانیت رو تو چشماش ببینم. مچ دستمو به آرومی ول کرد و با لحنی که ناراحتی ازش میبارید ، گفت :

-خوبه که عاقل شدی!

بعد هم خیلی راحت خودشو زد به کوچه ی علی چپ و اصلاً به روی خودش نیاورد که تا همین یه دقیقه پیش چی بهم گفته و خیلی ریلکس گفت :

-من تلاشم خوشبختی توئه ... حالا مونا نشد ، یکی دیگه. دخترمم هنوز جوونه و نترشیده!

لبخندی مجبوری زد و از جاش بلند شد.

فقط مونده بودم منظورش از این کارا چیه؟! ... اما حرفی که زدم و چیکارش میکردم؟

مثل خر تو گل گیر کرده بودم.

هی به خودم لعنت فرستادم و گفتم :

-پسره ی خل و چل واسه چی گفتی یکی رو در نظر داری؟ ... تو که کسی تو زندگیت نیست! ... پس چرا دروغ گفتی؟

با کلافه گی کف دست راستمو محکم زدم به پیشونیم و نگاهم روی طرح فرش زیر پام قفل شد ...

با صدای ستار به خودم اومدم :

-یه حلقه طلایی

اسمتو روش نوشتم

بدو بیا پاکش کن

ریدی تو سرنوشتم

با اخم بهش نگاه کردم که اونم بیخیال یه خیار گذاشت تو دهنش و گفت :

-به من هیچ ربطی نداره! ... خودت مشکل خودتو درست میکنی!

-زهرمار ... خجالت نمیکشی تو؟

ستار : من چرا خجالت بکشم؟ ... اون قیافه ی غم زده ی توئه که باید خجالت بکشه! ... عالم و آدم و آدم و عالم میرن خارج با هفت هشت ده بیست سی چهل پنجاه تا زن و بچه برمیگردن ... اونوقت توی بز! رفتی هلک و هلک خارجه و دست از پا درازتر برگشتی اونوقت انتظار داری واسه ت بندری برقصم؟

-روانی

ستار با ناز گفت :

-جان؟

-من شعرتو گفتم.

ستار : کدوم شعر ... همون یه حلقه طلایی؟

-نخون ادامه شو ... آبرومونو میبری با این ادبت!

ستار : شعر به این قشنگی.

بعد خیار رو گذاشت جلوی دهنش و گفت :

-یه حلقه طلایی

اسم داییتو روش نوشتم

-ستار با همین میز عسلی میزنم تو سرتا ...

ستار : آقا به من هیچ ربطی نداره که تو بی عرضه ای ... برو بگیر این مونا رو شرشو بکن دیگه.

-هیچ معلوم هست تو طرف کی ای؟

ستار دهن کجی کرد و گفت :

-نه ... طرف کی ام مگه؟

-عمه ی من بود میگفت مادرتم راضی نیست و نرو مونا رو بگیر؟

ستار : والا عمه تو نمیدونم ...

یه دفعه صدای مامان اومد که میگفت :

-احسان؟ ... ستار؟ ... بچه ها بیاین شامو کشیدیم ...

ستار با صدای بلند گفت :

-الان میایم.

-زهرمار و عمه تو نمیدونم.

ستار : من چیکار به عمه ی تو دارم آخه؟ ... تو که عمه نداری بچه جان!

-پس چرا حالا هی میگی برو این مونا رو بگیر؟ ...

ستار پوزخندی زد و گفت :

-با اون سیبیلاش!

خنده م گرفت و گفتم :

-زهرمار

ستار : بابا یه واژه دیگه استفاده کن. هی میگه زهرمار زهرمار ... همینو بلدی فقط؟

-ستار حوصله ای داریا ... الان فکرم بابت یه چی دیگه مشغوله.

اومد کنارم نشست و گفت :

-بابت چی عزیزم؟

خودشو بهم نزدیک کرد و منم زود زدم تو سرش و گفتم :

-برو اونورتر ببینم. مثل این تیتیش مامانیا چسبیدی به آدم

ستار : میخوام فکرتو بخونم ببینم چی توش میگذره.

-لازم نکرده. خودم بهت میگم.

ستار : میخوای زن بگیری؟

-نه

ستار : میخوای اتم بشکافی؟

-کوفت

ستار : پس میخوای زن بگیری؟

-اونو که گفتم ... نه!

ستار : پس میخوای اتم بشکافی؟

-ستار به خدا میگیرم میزنمتا

ستار : بابا من از کجا بدونم توی کله پوک میخوای چیکار کنی!

-به دایی دروغ گفتم.

ستار فوراً لبشو گاز گرفت و دست راستشو به علامت تأسف تکون داد و گفت :

-خاک به سرم شد!

-چیه؟

ستار : حالا دروغم میگی؟

-برو بابا

از جام بلند شدم و فوراً مچ دستمو گرفت و به سرعت منو نشوند رو مبل و گفت :

-خیلی خُب بابا ... زودم قهر میکنه

-آخه مثل آدم نمیشه باهات حرف زد که ...

ستار : پس مثل حیوون حرف بزن.

بعد با اخم بهم زل زد و گفت :

- هو هو هو هو ...

-چی میگی روانی؟

ستار : صدای جغده

-جغد چرا؟

ستار : مگه قرار نشد عین حیوون حرف بزنیم؟

دیگه کاملاً از دستش عصبی شدم و از جام بلند شدم و به سرعت خودمو به بقیه رسوندم و ستار هم پا به پای من اومد و منم مدام بهش اخم میکردم.

تو این فکر بودم که چطوری این حرفی که زدم رو راست و ریستش کنم.

خیلی کم بدبختی دارم ، اینم بهش اضافه شده.

شرکت و مناقصه و پست هیئت مدیره یه طرف! ... گیر دادنای خان دایی ناصر و زن گرفتن یه طرف!

سر شام دایی اصلاً به روی خودش نیاورد که چه حرفایی بین مون رد و بدل شده.

شاید اینم ترفندشه. نمیدونم ... ولی من یکی که فکرم خیلی مشغول بود.

غر غر کردنای زندایی هم داشت دیگه واقعاً میرفت رو اعصابم ... از یه طرفم خاله نگین مدام از کار دیشبم گفت و با خودم گفتم :

-همین تو نبودی که دیشب گفتی دیگه پامو تو این خونه نمیذارم؟ ... چی شد حالا؟ تا دایی ناصر با دختر جونش اومد خونه مون ، تو هم این آزیتای بدبخت رو کشوندی آوردی اینجا که مثلاً یه بار دیگه منو ببینه؟

کاشکی سامان و ساسان 20 و 17 ساله شون نبود و سن شون به اینا میخورد که برن بگیرنشون.

عمو سهند هم که اصلاً حرف نمیزنه و فقط میخنده. دنیا رو آب ببره ، این آدمو خواب میبره. زن عمو هم که مثل همیشه جلوی خاله نگین و دایی ناصر ساکته و لام تا کام صحبت نمیکنه و جیکش در نمیاد.

میمونه آقا طاهر که اونم نیومده و تنها عضوی که میتونست یه کم قابل تحمل باشه ، همین آقا طاهره که به گفته ی خاله نگین سرش درد میکرد و حوصله نداشت! ... آره جون خودت ...

=====

==========

=====

بالاخره دو ساعتی طول کشید تا مهمونا هم رفتن و من که دیگه واقعاً خسته و کوفته بودم یه شب بخیر گفتم و اومدم سمت اتاقم.

بلافاصله مامان دنبالم اومد و گفت :

-چیکار میکنی احسان؟

بی حوصله برگشتم طرفش و گفتم :

-چی و چیکار میکنم؟

مامان : همین قضیه ی مونا رو دیگه ... دلت راضی هست؟

با کلافه گی گفتم :

-مامان خود دایی هم ناراضیه!

مامان هم لبخندی زد و گفت :

-آره ... منم فهمیدم اینطوریه. خود منم زیاد رضایت خاطر ندارم.

-خُب پس چی میگین؟

مامان با لحن خاصی گفت :

-آزیتا هم که منتفی شد ... نه؟

با تحکم گفتم :

-بله!

مامان : پس ...

انگار منتظر بود اسم یه دختر رو ببرم.

منم برای خاتمه دادن به قائله ، گفتم :

-من به دایی گفتم یه نفر رو در نظر دارم.

اِاِاِ ... پسره ی خل و چل! دوباره که اینو گفتی! ... اصلاً نمیدونم چه مرگم شده؟ ... اختیار این زبون صاب مرده رو هم ندارم. بعضی وقتا چیزی که نباید ازش بیرون بیاد ، میاد ...

هم به دایی اینو گفتم ، هم به مامان ...

مامان یه لبخندی زد و یه دستی به شونه م زد و گفت :

-مبارکه ... کی هست حالا؟

برای در رفتن از زیر قضیه ، دوباره شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق ...

اما مامان دست بردار نبود و داخل اتاق شد و پشت بندش ستار و الناز هم که هنوز خونه شون نرفته بودن ، اومدن تو ... کم مونده بود عرفانم می اومد و یه عروسی راه مینداختن تو اتاقم ...

مامان : بگو دیگه احسان ... کیه این دختر؟

ستار : من میدونم مامان ... دختر خوبیه. نجیب ... خانم ... تحصیل کرده ... خانواده دار ...

مامان با خوشحالی هرچه تمام تر ستار رو نگاه کرد و دوباره برگشت سمت من و گفت :

-راست میگه ستار؟

-چرت محض میگه

الناز که تا اون موقع ساکت بود ، اومد جلو و گفت :

-یعنی چی احسان؟

-یعنی همین ... چرت میگه دیگه.

الناز : راجع به شوهر من درست حرف بزنا

ستار هم جوگیر شد و سینه شو جلو داد و دستاشو آورد بالا و مثلاً داشت زور آزمایی میکرد و در همون حال گفت :

-راست میگه همسر گلم ...

-بابا برین راحتم بذارین. من یه چیزی گفتم حالا

مامان : من ته توی این قضیه رو در میارم.

با تمسخر گفتم :

-از کی میخوای بپرسی؟

مامان : حالا میبینیم.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

الناز هم همراه مامان بیرون رفت و من موندم و این ستار از خدا بی خبر ...

اومد رو صندلی نشست و زل زد بهم ... منم روی تخت نشسته بودم و سرمو با دستام گرفته بودم و داشتم به فردا فکر میکردم.

جالبه ... من به چی فکر میکنم؟ اینا به چی فکر میکنن؟

ستار : نگفتی چرا به دایی ت دروغ گفتی؟

-به خودم مربوطه

ستار : احسان؟

انقدر جدی گفت که باعث شد واسه چند ثانیه سرمو بالا بیارم و نگاهش کنم. بهم لبخند زد و گفت :

-خره من بعضی وقتا شوخی میکنم باهات ... دیگه قرار نیست که هیچ وقت هیچی بهم نگی که ...

-برو گمشو ... با اون شوخیات

ستار : حالا قهر نکن دیگه. مثل آدم حرف بزن ببینم حرف حسابت چیه

-من حرف حساب ندارم. بدبختی دارم فقط از دست شماها

ستار : تو بگو واسه چی دروغ گفتی! ... بگو چه مرگته تا من یه راه حل بذارم جلو پات

-تو راه حل بذاری جلو پام؟ ... تو؟ ... آره حتماً میذاری

ستار : وقتی من نفهمم دردت چیه! ... اونوقت چطوری میتونم کمکت کنم؟ ... خودت باید بگی که نمیگی ... اصرار نمیکنم.

از جاش بلند شد و قدمهاشو میشنیدم که داشت از در بیرون میرفت.

-صبر کن ...

فوراً برگشت و اومد روی صندلی نشست و گفت :

-بگو

-بار آخرته از این کارا میکنیا ... عین بچه های 4-5 ساله قهر میکنی میذاری میری.

ستار : باشه

سرمو دوباره بلند کردم و یه نگاه بهش انداختم که دیدم همینطوری منتظر و دست به سینه نشسته.

-من به دایی گفتم یکی رو سراغ دارم. درست مثل همین حرفی که به مامان زدم. حالا هم موندم بگم طرف کیه؟! ... چون هیچ کس رو ندارم.

ستار : آخی ... الهی مادر برات بمیره ...

بهش اخم کردم که زود گفت :

-نه ... الهی ستار دورت بگرده ... هیچ وقت غصه ی این چیزا رو نخور ... چیزی که زیاده دختر

-چرت نگو خواهشاً

ستار : به جان خودم ... من چند موردی که میخواستم و قسمتم از بخت بدم شد الناز ، حالا تو بگیرشون!

-ستار همچین میزنم که با دیوار یکی بشیا ...

ستار : بابا دروغ که نمیگم. اون قسمت بخت بد رو حالا شوخی کردم. ولی قبل از الناز یه 20-30 باری خواستگاری رفته بودم. برو از بین اونایی که من رفتم خواستگاری ، دختر انتخاب کن. شاید قسمت شد یکی این وسط ازدواج نکرده بود و تونستی بگیریشون.

-آره جون خودت ... توی بز 20-30 بار قبل از الناز رفته بودی خواستگاری؟

ستار : نه دیگه در اون حد ... صفراشو بردار

دوباره نگاهش کردم که گفت :

-ولی خیلی خری

-خودت خری

ستار : خُب ابلهی دیگه ... کی میاد همچین حرفی بزنه که تو زدی؟ ... ناسلامتی تحصیل کرده ای و آدم پخته ای هستی. اونوقت زر زدی که من یکی رو دارم. تو غلط کردی اینو گفتی.

یه مشت زدم به بازوش و گفتم :

-برو گمشو اصلاً ... نخواستم بابا ... عوض راه حل دادناته؟

ستار : نه نه صبر کن ... میگم میگم

-بنال

ستار : ندامت خوبه؟

-هان؟

ستار : همین دختره تو شرکتتون ... همین رقیب کاریت دیگه

-بیخود ... من که گفتم ازش خوشم نمیاد.

ستار : من آدم دیگه ای به ذهنم نمیرسه. خود دانی

یه دفعه ای صدای الناز اومد که گفت :

-ستار بیا بریم. فردا مگه نمیخوای بری سرکار؟

-پاشو برو گمشو با این تز دادنات ... زنت احضارت کرد.

ستار همینطور که به طرف در میرفت ، گفت :

-ولی پیشنهاد خوبی بودا ... بهش فکر کن.

از اتاق رفت و دوباره غرق در افکارم شدم.

حالا که مامان هم پاپی شده ته توی این دختری که تو در نظر داری رو میخوام دربیارم. چه همه بیکار شدن واسه من یکی زن انتخاب کنن؟ ... عجب بدبختی گرفتار شدیم ...

نیم ساعتی طول کشید تا تونستم بخوابم. ولی نمیتونستم از فکر فردا خلاص بشم.

فصل سوم :

نمیدانست تا چه زمانی به همان حال روی زمین بود ... موهایش به طرز شلخته ای روی شانه ها و صورتش ریخته بودند و دستهایش می لرزید و صدای بردیا در گوشش می پیچید ...

-نسیم بریم دیگه ... بابا حالا چیزی نمیشه که ... به مامانت زنگ بزن بگو شام میریم بیرون ...

با یاد آوری خاطرات گذشته ، زهرخندی زد و ناخن انگشت شستش را با حرص جوید ...

یاد زمانی افتاد که بردیا ایران بود و با هم چه خوش بودند ...

اما به یک باره ...

اصلاً چرا اینطوری شد؟ ... چرا یک دفعه زیر همه چی زد و رفت؟

با حسرت گفت :

-من که زنت بودم! ... عقد کرده ت بودم نامرد!

این موضوع همیشه یک راز بود و هیچ یک از همکارانش خبری نداشتند. سعی کرده بود چیزی از زندگی اش به همکارانش نگوید و همه وقتی میفهمیدن که او تو دار است و حرفی نمی زند ، اصراری برای دانستن نمی کردند. دو سال از این ماجرا گذشته و حالا که با آن کنار آمده ، دوباره سر و کله ی بردیا پیدا شده ...

سعی کرد خودش را از افکار بیهوده خلاص کند و برای همین از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت. آبی به سر و صورتش زد و با قیافه ای درمانده به آینه ی رو به رویش نگاه کرد ... در افکارش غرق بود که صدای زنگ در آمد ...

ناخود آگاه کمی عقب رفت و ترسید ... قلبش شروع به تپش شدید کرد و مرتب بر شدتش اضافه میشد ...

زیر لب گفت :

-کیه این وقت شب؟

به سمت آیفون رفت و لحظاتی با تردید چهره ی مردی را که پایین منتظر ایستاده بود ، از نظر گذراند. اول درست نشناخت. مردی حدود 30 سال با موهای پر پشت و چشم هایی به نظر درشت که زیرشان کبود بود. شاید هم رنگ طبیعی پوستش اینطور بود. دوباره زنگ زده شد و این بار مرد جلوتر آمد و نسیم خشکش زد. درست می دید ... بردیا بود ...

دهانش برای لحظاتی باز مانده بود و به تلفن نگاه کرد.

دکمه ی پیغام گیر رو زد و به حرفهای بردیا دقت کرد که گفته بود :

-من دارم میام تهران ... میام که جبران کنم.

به همین زودی رسید؟ ... چطور ممکنه؟ ... چرا بی خبر؟

شک داشت که در را باز کند یا نه!

خیلی دلش برای بردیا تنگ شده بود ... اما نباید به همین سرعت رام میشد و یک جوری باید تلافی این دو سال را در می آورد ...

به آیفون خیره شد و کاری نکرد ...

شاید در آن لحظه دوست داشت عکس العمل بردیا را متوجه شود.

از ضعف و گشنگی دقایق پیش هم خبری نبود و انقدر گریه کرده بود و استرس داشت که چیزی میلش نمیشد.

بردیا از جلوی آیفون کنار رفت و در باز شد ...

با خودش گفت :

-چطوری در باز شد؟ ... یعنی زنگ همسایه ها رو زده؟ ... اگه بیاد بالا چیکار کنم؟

هول شده بود. مدام از یک طرف پذیرایی به طرف دیگر میرفت و نمیدانست چه کار کند تا اینکه زنگ در خانه زده شد ...

از توی چشمی نگاه کرد ...

بردیا بود ...

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. مدام لبش را گاز میگرفت و نگاهی به چشمی می انداخت تا بداند خواب نیست و هرچه می بینید ، حقیقت است.

چند قدم به عقب رفت و روی مبل نشست.

حرفی نمی زد و صداهای مکرر زنگ و درب خانه سوهان روحش شده بودند.

احساس لرزش شدیدی در عضلاتش کرد و فوراً به اتاقش پناه برد و پتو را در خود پیچید و متکایش را روی سرش گرفت تا از شر صدای زنگ خلاص شود.

اما بردیا بیخیال نبود ...

مدام با خودش میگفت :

-چطور به همین سرعت برگشته؟! ... اینکه تازه تلفن زد! ... نکرد یه خبری تو این مدت به من بده! ... آخرین خبری م که ازش داشتم ، مربوط به 1 ماه پیشه که اونم با چند تا واسطه خبردار شدم.

حالا اومده که چی؟ ... اصلاً فکرشم نمیکردم تا دم در بیاد و من باید منتظر شنیدن زنگ زدناش باشم!

در دلش هرچه لعنت و فحش بود به بردیا میداد و آرام آرام اشک میریخت.

تمامی اتفاقات این چند وقت جلوی چشمانش آمد.

از روزی که بردیا به بهانه ی ادامه ی تحصیل برگشت آمستردام و خبری ازش نشد ...

یعنی اوایل سراغی از نسیم میگرفت ... ولی بعد دیگه خبری از بردیا نشد!

نه تماسی نه پیامی ... هیچی!

به اندازه ی کافی تو این مدت خانواده و اطرافیان حرف پشت سر بردیا و زندگی ای که قرار بود با نسیم داشته باشه ، زده بودند و نسیم بیش از اندازه تحقیر شده بود! پس دیگه نیازی نبود که به این پسر فکر کنه ...

زیر لب میگفت :

-خیلی بی انصافیه ... خیلی نامردیه که اینطوری شده ... نمی بخشمش ...

دوباره اشک هایش سرازیر شدند و زار زار گریه کرد. متکایش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه هایش بلند نشود تا مبادا بردیا نشنود.
کمی که گذشت ، صدای در زدن قطع شد. گریه های نسیم هم کمتر شده بود و کنجکاو از اینکه چرا صدا قطع شده ، از جایش بلند شد و به طرف در رفت ...

******* ***** *******

نفس عمیقی کشیدم و در زدم.
خیلی آروم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. اتاق که چه عرض کنم؟! ... یه سالن بزرگ که میز بزرگی وسطش بود و سمت چپش نسیم و دکتر و مزدک و وسط میز هم مهندس طلبه و همکاراش و سمت راست هم مهندسای شرکت رقیب بودن و منم بعد از سلامی که کردم ، روی صندلی کنار مزدک نشستم و اونم آروم زد به بازوم و طوری که کسی نفهمه گفت :
-چرا انقدر دیر کردی؟
همینطور که به بقیه لبخند میزدم و تو کیفم دنبال خودکار میگشتم ، آروم گفتم :
-چیکار کنم خُب؟ ... ترافیک بود.
مزدک : خاک تو سرت کنن ... دیروزم که گند زدی! ... کی میخوای آدم بشی؟
-اِه ... بس میکنی یا نه؟
مزدک : مناقصه رو باختیم دیگه ابله ... الانم ساعت 11 شده ... نمیبینی رئیس قیافه ش شده عین برج زهرمار؟
نگاهی به رئیس انداختم.
چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت.
نسیم هم رو به روم نشسته بود و بدجوری تو لاک خودش رفته بود.
درسته مناقصه رو باختیم ، ولی حتماً پست هیئت مدیره به نسیم میرسید. پس دلیل نمیشد انقدر ناراحت باشه!
تا به خودم اومدم ، مهندس طلبه گفت :
-دیر کردین جناب مهندس!
بعد چند تا برگه و نقشه از جلوی دستش برداشت و بلند شد که همزمان با اونم بقیه بلند شدن و منم به تابعیت از جمع بلند شدم و بعد از یه ربع صحبت پیرامون شرایط کار ، همه با هم خداحافظی کردن و رئیس و مزدک هم از روی اجبار تبریکی به شرکت رقیب گفتن و اتاق رو ترک کردن.

چرا انقدر یهویی همه چی تموم شد؟! ... من که هنوز کلی نقشه تو ذهنم داشتم و دارم!

حیرون و هاج و واج روی صندلی نشسته بودم که نسیم اومد جلو و گفت :

-نبینم پکر باشی احسان

با تعجب بهش نگاه کردم که زود اومد صندلی کنارم نشست و یه نگاه معنی دار بهم کرد و گفت :

-بیخیال ... مهم اینه که من و تو همو داریم. مگه نه؟

خندید و صورتشو بهم نزدیک کرد و گفت :

-دوستت دارم احسان

یه مرتبه از خواب پریدم.

خیس عرق بودم. دو سه بار سرمو تکون دادم تا حالم جا بیاد.

اطرافم تاریک بود و چراغ مطالعه ی بالا سرم رو روشن کردم و با اینکه نورش چشمامو میزد ، سعی کردم ساعت رو بخونم :

-3 و نیم صبح بود!

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت ولو شدم. دستمو دراز کردم و چراغ مطالعه رو خاموش کردم.

با خودم گفتم :

-یعنی فردا چی میشه؟

سعی کرد بر اعصاب خودش مسلط باشد. آرام آرام به طرف در میرفت.

نفس عمیقی کشید و کف دستانش را روی در گذاشت و چشمانش را به چشمی در نزدیک کرد.

همه جا تاریک بود. چراغ های راه پله خاموش بودند و نمی توانست واضح بیرون را نگاه کند.

با ترس و لرز دستانش را روی دستگیره ی در گذاشت و سعی کرد در را به آهستگی باز کند.

آب دهانش را قورت میداد و می ترسید از آنکه بردیا پشت در باشد و وقتی بفهمد که در را رویش باز نکرده ، چه جوابی به او بدهد.

به سرعت پشیمان شد و دستگیره را رها کرد و پشتش و سرش را به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

از ذهنش گذشت :

-اصلاً من چرا باید بترسم که در رو باز نکردم؟ ... اون چرا نمیترسه با من رو به رو بشه؟ ... بعد از این همه مدت پا شده سر زده اومده ایران اصلاً اومده پشت خونه مون که چی؟! ... میخواد چی رو با این کارش ثابت کنه؟ ... میخواد قهرمان بازی دربیاره و بگه انقدر عاشقتم که میخواستم سورپریزت کنم؟

هرچه بیشتر فکر میکرد ، بیشتر از بردیا متنفر تر میشد و لحظه به لحظه بر عصبانیتش اضافه میشد. برای همین با اعتماد به نفس دوباره به دستگیره ی در نگاهی انداخت و نفسی با صلابت بیرون داد و گفت :

-من که از چیزی نمی ترسم.

دستگیره را چرخاند و در را کامل باز کرد ...

اما کسی پشت در نبود!

چراغ های راه پله را روشن کرد تا کاملاً مطمئن شود ...

ولی باز هم کسی نبود ...

پس خواب میدید؟ ... بردیا پشت در بود! ... درست چند دقیقه پیش! ... پس حالا کجا میتوانست برود؟

احساسی از ترس و دلهره در وجودش داشت. کمی هم نگران از اینکه چرا باید امروز انقدر اتفاق عجیب و غریب برای او بیفتد ...

اول از صبح و گرفتن ماشینش ...

بعد جلسه کاریش که خوب پیش رفت و کلی روحیه گرفت.

وقتی هم خانه رسید ، فهمیدن موضوع تأخیر دو سه روزه ی پدر و مادرش!

حالا هم بردیا ...

نه این یکی از همه بدتر بود!

باورش سخت بود.

در را بست و به طرف دستشویی رفت. فوراً چند مشت آب روی صورتش پاشید و دو سه بار به صورتش سیلی زد و چند باری هم خودش را نیشگون گرفت تا باور کند که بیدار است. اما بیدار بود و همه ی اتفاقات دور و برش هم واقعیت داشت.

شیر آب باز بود و در افکار خودش غرق شده بود که با صدای زنگ تلفن به خود آمد ...

فوراً به طرف تلفن رفت و حواسش به شیر آب هم نبود ...

همین عجله اش باعث شد تا پایش به میز تلویزیون بخورد و فوراً آخ بلندی بگوید و با یک لنگ در هوا به سمت تلفن رفت و گفت :

-بله ... بفرمایید

صدای بردیا در تلفن پیچید :

-سلام نسیم

با عصبانیت گوشی را سرجایش گذاشت. تند تند و با حرص نفس می کشید. دوست داشت کل وسایل خانه را به هم بریزد ... اما وسایل چه گناهی کرده اند؟! ...

دو بار دیگر تلفن زنگ زد ولی نسیم جوابی نداد و گوشه ی پذیرایی روی مبل نشسته بود و به ضعف دلش هم توجهی نمی کرد و فقط به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود ...

به خاطراتی که با بردیا داشت ، فکر میکرد.

از سال اول دانشگاه او را می شناخت. دانشکده فنی دانشگاه ... پسری خوش تیپ که هر بار با یک تیپ به دانشگاه می آمد و دل دخترهای دانشکده را ربوده بود.

سر و وضع مناسبی داشت و موهایش * بودند و همیشه یک ریش کوچک یا به اصطلاح جوانها ریش بزی زیر لبش داشت. چشم و ابروی مشکی و صورتی زیبا که چشمهایش زیبایی آن را دو چندان میکرد.**

گونه ای خوش فرم و بینی گوشتی ، نه چندان درشت و نه چندان کوچک و عقابی!

اعضای صورتش طوری بود که چهره ای جذاب از او ساخته بود. به خصوص وقتی عینک دودی اش را میزد و اخمی که به ابروهایش میداد ، جذابیتش را دو چندان میکرد.

چند باری هم به خاطر جزوه گرفتن با او هم صحبت شده بود. همیشه هم عادت داشت جزوه هایش را از نسیم بگیرد. هرچند این موضوع نسیم را خوشحال میکرد ، ولی به ظاهر با اخم و سرسنگینی به او جزوه میداد. همیشه سر وقت جزوه ها را پس میداد و نمره اش هم با اینکه سر کلاس نمی آمد ، از بقیه بیشتر میشد.

پسر دختر بازی نبود و همین نکته برای جلب توجه کردن پیش دخترهای کلاس ، شرط لازم بود! اما کافی نبود!

شاید ویژگی های دیگری هم باید در بردیا بردبار میبود تا بیش از پیش بر جذابیتش اضافه کند.

بردیا بردبار پسری 19 ساله ای که دل دختر 18 ساله ای به نام نسیم ندامت را ربوده بود!

نسیم هرگز پا پیش نگذاشت و حرفی نزد. روزها و هفته ها و ماهها هم سپری شد و ترم آخر رسید. نه نسیم با پسری دوست شده بود و نه بردیا طرف دخترها میرفت و به آنها شماره میداد.

انگار همه چیز به روز آخر و تحویل پروژه ی استاد ناظمی ختم میشد!

کلاس شلوغ بود و همه برای تحویل پروژه آمده بودند.

نسیم به دلیل حرف اول فامیلش مجبور بود صبر کند تا نوبتش شود. اما برعکس او ، بردیا همان ابتدا پروژه اش را تحویل داد و نمره ی ماکزیمم را گرفت. استاد ناظمی هم عادت داشت همیشه به یک نفر نمره ی ماکزیمم میداد و حالا بردبار همان یک نفر بود.

همه من جمله نسیم هم همین حدس را میزدند که کسی جز بردبار نمره ی ماکزیمم را نگیرد.
بالاخره نوبت به نسیم رسید و با اعتماد به نفس پروژه اش را به استاد تحویل داد و مشغول دفاعیه شد.
دل تو دلش نبود. استرس زیادی داشت. همه ی نگاهش به استاد و تأییدهای او بود. چون آخرین نفر بود ، استاد با چند تا غلطی که از پروژه اش گرفت ، نمره ی 17 را منظور کرد ولی بردیا بردبار سر رسید و وقتی استاد مشغول وارد کردن نمره ها در لیست بود ، با لحنی که استاد بشنود ، گفت :
-ممنون خانم ندامت بابت تلاش های شما در مورد پروژه ام.
استاد خیره به بردبار نگاه کرد که بردبار این بار رو به استاد ادامه داد :
-استاد نمیدونین چقدر ایشون از روز اول دانشگاه تا الان تو روند تحصیلی من تأثیر گذار بودن.
واقعاً ازشون ممنونم. نمیدونم چطوری تشکر کنم؟! ... همین پروژه ی امروز ...
بعد دستش را به سمت پروژه گرفت و رو به بچه ها هم که مات و مبهوت داشتند به حرفهای بردبار گوش میدادند ، گفت :
-همین خانم ندامت بود که باعث شد من این پروژه رو توجیه بشم.
خلاصه آنقدر از ندامت و لطف های او در این چهار سال تعریف کرد تا ندامت هم نمره ی ماکزیمم را گرفت و این دو دانشجو بعد از چندین و چند ترم برای اولین بار دو دانشجویی شدند که از ناظمی یک نمره و آنهم به طور مشترک یعنی 20 دریافت میکردند!
بعد از این ماجرا ، درست در پارکینگ دانشگاه و دور از چشم کسی ، بردیا از راز دلش با نسیم گفت و بعد از آشنایی های بیشتر ، به خواستگاری او آمد.
ذهن نسیم غرق ماجراهای گذشته بود و زهرخندی زد و باز هم گریه ش گرفت.
اشک هایش با شدت بیشتری روی گونه ش سر میخوردند.
با خودش میگفت :
-من همون نسیمم؟ ... بردیا چی؟ ... اونم همون بردیاست؟
نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمتر به این موضوع فکر کند. ولی نمیشد!
یک ساعتی به همین وضع گذشت تا چشمهایش کم کم گرم شدند و به خواب رفتند.

=====

==========

=====

-احسان؟ ... بیدار نمیشی مادر؟ ... نماز صبحه!

چشمامو آروم باز کردم و با پشت دستام به چشمام کشیدم و بعد دستامو به اطراف باز کردم و خمیازه ی بلندی کشیدم و روی تختم نشستم.

به ساعت رو میزی نگاه کردم :

-5 و نیم بود ...

دوباره یاد خواب دیشب افتادم و پوزخندی زدم و از جام بلند شدم.

کمتر پیش می اومد واسه نماز صبح پاشم ولی حالم از دیشب بهتر شده بود و هوس کرده بودم نماز بخونم.

مامان هم مشغول دعا خوندن تو اتاقش بود و فعلاً که پاپی ماجرای دیشب نشده بود و منم با خیال راحت نمازم رو خوندم و برگشتم تو اتاقم و یه سر به وسایل و کیفم زدم و همه چی رو واسه جلسه ی امروز آماده کردم.

5-6 ساعت بیشتر نخوابیده بودم ولی روحیه خوبی داشتم و کاملاً سرحال بودم. برای همین ترجیح دادم دیگه نخوابم و پتوم رو آنکارد کردم و رفتم آشپزخونه و کتری برقی رو روشن کردم و یه چایی لیپتون انداختم داخل لیوان و نون تست هم بیرون گذاشتم و در عرض یکی دو دقیقه همه چیز برای یک صبحانه ی خوب آماده بود.

دوست داشتم همین روحیه رو حفظ کنم تا امروز تو جلسه خوب خودمو نشون بدم و پست رو از نسیم بقاپم.

با انرژی زیادی نشستم پشت صندلی و مشغول خوردن صبحانه شدم.

ساعت یک ربع به 6 بود ...

با انرژی صبحانه رو خوردم و مامان هم حتماً حدس میزد به این زودیا نمیرم و تو اتاقش خوابیده بود و منم ترجیح دادم بیدارش نکنم و از خونه زدم بیرون و به طرف شرکت حرکت کردم.

اون وقت صبح ترافیک نبود و راحت تونستم خودمو برسونم شرکت و حتی آقا رمضون هم نیومده بود.

دکتر یه کلید واسه روز مبادا به تک تکمون داده بود و منم دیدم وقت خوبیه و فوراً کلید انداختم داخل شرکت و وارد شدم.

اول از همه رفتم تو اتاق مشترک خودم و خسروی ...

هیچ وقت با این مرد اخلاقم جور در نیومد. خیلی اخلاقش تنده و همیشه نسبت به آهنگ گذاشتنام تو اتاق حساسه و مجبورم با هدفون آهنگ گوش بدم.

با ورود به اتاق و نگاه کردن به صندلی خسروی ، یاد این چیزا افتادم.

سعی کردم زودتر کارامو انجام بدم که اول از همه تو دفتر حاضر بشم و خدایی نکرده خواب دیشبم تعبیر نشه که حسابی بدبخت میشم!

کیفمو گذاشتم رو صندلی خودم و کتم رو آویزون کردم تا خیالم از بابتشون راحت باشه و واسه م دست و پاگیر نشن.

با ناخن انگشت اشاره م ، گونه راستمو آروم خاروندم و بعد دست به کمر وسط اتاق وایسادم و به این فکر میکردم که اگه نسیم بفهمه من امروز زودتر رسیدم و با این روحیه ی خوب میتونم مناقصه رو انجام بدم ، چه حالی میشه؟!

نفسم رو به آرومی فوت کردم و با صدای بلندی خطاب به خودم گفتم :

-خُب ... میریم که داشته باشیم پرونده های امروزو ...

کامپیوترم رو روشن کردم و از داخل فایل های مربوط به پروژه ی برج ، برگ ریز متره و شرایط پیمان رو پرینت گرفتم و به طور اجمالی نگاهشون کردم تا مطمئن بشم چیزی کم و کسر نیست.

سراغ کشوی میز رفتم و پوشه ی مربوط به مناقصه رو بیرون کشیدم و بعد از تموم شدن کارام ، رفتم تو آبدارخونه و کتری رو آب کردم تا چایی درست کنم و حتی آقا رمضون رو هم شگفت زده کنم.

احساس خوبی داشتم. حسی که کمتر در من دیده میشد. دیگه روحیه ی باخته ی دیروز رو نداشتم.

همه چی حاضر بود برای یک روز خوب تا بتونم همینطور خوب ادامه ش بدم و یه خاطره ی شیرین ازش برام بمونه.

داشتم همینطور به پرونده ها نگاه میکردم که گفتم یه دستشویی برم.

خونه هم دستشویی نرفته بودم و از بس هول بودم که برسم شرکت ، دستشویی رو به کل فراموش کرده بودم و حتی نماز رو هم نخوندم.

=====

==========

=====

داشتم از دستشویی می اومدم که دیدم آب قطعه!

آب گرم رو هم باز کردم ولی فقط چند ثانیه ای ازش آب اومد و فوراً قطع شد. همینطور الاف و سرگردون تو دستشویی بودم.

هی شیرها رو امتحان میکردم ولی آب قطع بود.

آفتابه هم آب نداشت. شیر روشویی هم قطع بود.

-وای ... حالا چیکار کنم؟! ... کسی هم شرکت نیست! ساعت چنده؟

به دستم نگاه کردم ولی ساعتم روی میز اتاق کارم جا مونده بود.

بدتر از این نمیشه. من باید زودتر از نسیم و بقیه خودمو حاضر کنم. حالا وقت آب قطع شدن بود؟!

محکم زدم به شیر و همینطور معطل مونده بودم چیکار کنم.

اصلاً فکرشم نمیکردم این وقت صبح آب قطع باشه! ... اصلاً واسه چی باید قطع بشه؟ ... این آب وامونده که تا دیروز سالم بود و شُر شُر از این شیر می اومد!

آه احسان ... چقدر بهت گفتم همون خونه دستشویی برو!

اعصابم داشت خورد میشد.

همینطوری معطل مونده بودم که صدای در اومد ...

حدود ساعت 6 از خواب بیدار شد و به محض اینکه سرش را از روی مبل جدا کرد ، درد شدیدی را در سرش حس کرد.

دیشب هم غذا نخورده بود و دلش ضعف میرفت. دهانش خشک شده بود و طولی نکشید که اتفاقات دیشب به ذهنش هجوم آوردند و سعی کرد گریه نکند.

اول از همه تلفن را چک کرد. خبری از پیام جدید نبود!

دست و صورتش را شست و بعد به اتاقش رفت. نمازش را خواند و به ساعت نگاه کرد.

تازه یادش افتاد که امروز جلسه ی مهمی دارد. لبش را گاز گرفت و با خودش گفت :

-وای ... مناقصه!

فوراً لباسهایش را پوشید. مانتوی سرمه ای رنگش را به تن کرد و مقنعه ی هم رنگ آن را سرش کرد و شلوار جین آبی اش را پوشید.

خودش را در آینه دید. کمی رنگ و رویش باز شده بود ولی باز هم کلافه به نظر می رسید.

نفس عمیقی کشید و آرایش ملایمی کرد و کمی کرم ضد آفتاب به صورتش زد.

موبایلش شارژ نداشت و شارژر را داخل کیفش گذاشت تا در شرکت شارژ کند.

همه ی وسایل را مرتب کرد و به محض اینکه به جلوی در رسید ، متوجه نبود سوئیچ و جریان دیروز شد!

فوراً به آژانس محل زنگ زد و در عرض 5 دقیقه یک پراید طوسی جلوی در آمد و آدرس شرکت را داد و 20 دقیقه بعد به شرکت رسید.

ساعت 6 و 40 دقیقه بود و زودتر از همیشه به شرکت رسیده بود.

روحیه ی خوبی نداشت ... ولی سعی کرد با چند نفس عمیق و فرستادن هوای تازه به درون شش هایش ، موضوع دیشب را از یاد ببرد.

جلوی ساختمان شرکت ایستاده بود. هوا تازه روشن شده بود و کمی سوز داشت.

دستش را محکم تر در بند کیفش فشرد و پله ها را با آرامش بالا رفت.

چند دقیقه بعد آسانسور جلوی در شرکت نگه داشت.

زنگ زد ... کسی جواب نداد. حدس زد آبدارچی هنوز نیامده است.

مشغول بازرسی کیفش شد. خوشبختانه کلید یدکی را در کیفش داشت. در را باز کرد و وارد شرکت شد.

ابتدا به سراغ اتاق مشترکش با خانم نواب رفت و از خلوت بودن شرکت تعجب نکرد. چون آن وقت صبح کسی نمی توانست در شرکت باشد.

روی صندلی نشسته بود و درگیر افکار خودش بود.

با خودش فکر میکرد :

-چرا بردیا انقدر سر زده اومده؟ ... نشد یه خبر بده؟ ... اصلاً این پسره ی کم عقل چرا تو این مدت یه خبر از من نگرفته؟

سعی کرد گریه نکند و با خودش فکر کرد همان روحیه ای که تا به اینجای صبح به آن اجازه داده خوب باشد ، تا آخر هم خوب بماند.

بغضش را فرو داد و سعی کرد سنگینی بغضش برایش دردسر ایجاد نکند.

دستهایش را در هم حلقه کرد و این بار سعی کرد با آرامش بیشتری به موضوع خودش و بردیا فکر کند.

شاید شرکت بهترین جا برای این کار بود. چون خانه ی خودش مدام ماجرای دیشب و بردیا را به یاد او می آورد.

میز خودش در شرکت ... محیط دل انگیزش و از همه مهمتر پیروزی نصفه و نیمه اش در روز قبل مقابل مهندس ارادت دلیلی شده بود تا احساس آرامش بیشتری در شرکت داشته باشد.

در افکار خودش غرق بود که صدایی به گوشش رسید.

با کنجکاوی از جایش بلند شد و صدای در شنید.

به سمت در خروجی رفت. کسی پشت در نبود!

کمی سالن شرکت را جلو رفت. صدا از دستشویی می آمد :

-کسی اونجا نیست؟!

درست رو به روی درب دستشویی ایستاده بود و از شنیدن صدای احسان سر جایش میخکوب شد.
چشمانش را بست و دوباره باز کرد و سرفه ای کرد تا واکنشی در قبال سرفه اش بشنود.
صدای احسان بار دیگر آمد که گفت :
-آقا رمضون تویی؟ ... جان هرکی دوست داری بیا یه کمک به من بکن. آب قطع شده. یه تشت آبی چیزی نداری واسه م بیاری؟
از شنیدن این جملات بی اختیار خنده ش گرفت و سعی کرد خودش را کنترل کند.
با اینکه حال روحی اش مساعد نبود ... ولی همین اتفاق باعث شد تا برای لحظاتی اتفاقات دیشب را فراموش کند.
به دیوار تکیه داد و دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام آرام مشغول خندیدن شد.
با خودش گفت :
-این پسره فکر کرده خیلی زرنگه؟ ... زودتر از من پاشده اومده شرکت که بگه من این کاره ام؟ ... آخ آخ که چه ضایع شده!
باز هم به عمد سرفه ای کرد و احسان این بار با عصبانیت گفت :
-چرا مسخره بازی در میاری؟ ... مگه نمیگم یه ظرف آب بده؟ ... مزدک تویی؟
از اینکه حرص خوردن احسان را می دید ، خنده اش گرفته بود. این بار بیشتر از قبل می خندید و نزدیک بود قهقهه بزند که جلوی خودش را گرفت.
کمی از دستشویی دور شد و به طرف وسط سالن رفت. روی یک صندلی نشست و آن را چرخاند.
حالا صدای خنده هایش کمتر به گوش احسان می رسید. فاصله بیشتر شده بود و هرچه احسان ناله میکرد ، او بیشتر می خندید.
دو سه بار به خاطر همین خنده هایش ، نزدیک بود از صندلی پرت شود. ولی زود خودش را کنترل کرد و دسته ی صندلی را گرفت.
فوراً فکری به ذهنش رسید.
با سرعت به داخل اتاقش رفت و گوشی اش را آورد.
به قسمت تنظیمات رفت و دکمه ی رکورد را فشار داد و با دست دیگرش ، دهانش را گرفت تا صدای خنده اش پخش نشود.
منتظر ماند تا احسان حرفی بزند.
صدای ناله های احسان بعد از چند دقیقه به گوش رسید :

-پس کجایی؟ ... چرا رفتی؟ ... بابا بیا منو نجات بده! ... نیم ساعته تو این خراب شده اسیر شدم. دلت میاد؟

در دلش جشنی به پا بود. با خودش فکر کرد :

-اگه بقیه اینو بشنون چه حالی میشن؟! ... چقدر بخندیم با بچه ها

چند دقیقه ای گذشت و دوباره سرفه ای کرد. باز هم احسان با عصبانیت حرف میزد و این بار تهدید آمیز صحبت میکرد :

-اگه بفهمم کی هستی بیچاره ت میکنم! ... به رئیس میگم امروز میخواستی آبروی منو ببری! ...

بعد با التماس گفت :

-بابا باز کن این لامصبو! ... اگه این دختره ی خیر ندیده ندامت بیاد و بفهمه من این توأم برام بد میشه!

یک مرتبه چهره ی نسیم تغییر پیدا کرد. صورتش قرمز شد و دندانهایش را با حرص روی هم می فشرد.

در دلش گفت :

-خیر ندیده خودتی و هفت جد و آبادت! ... حالا که شد عمراً اگه کمکت کنم! ... منو بگو گفتم یکی دو دقیقه صداتو ضبط میکنم و بعدش یه بطری آب معدنی برات میگیرم که نجاتت بدم! ... حالا میگی خیر ندیده؟ ... حقته! ... بمون اون تو تا جونت بالا بیاد.

این را گفت و نفس عمیقی کشید و به طرف اتاقش رفت.

ساعت 7 و نیم بود و هنوز خبری از آبدارچی شرکت نشده بود.

احسان همینطور ادامه میداد :

-بابا مزدک مسخره بازی در نیار دیگه! ... خیر سرم پرونده ها رو آورده بودم تا حال این دختره گرفته بشه! ... بابا دیشب مگه نگفتی اون پرونده مهمه رو بیارم که تا حالا نسیم ندیده؟!

گوشهای نسیم تیز تر شد. آرام از روی صندلی اش بلند شد و به طرف دستشویی رفت.

قدمهایش را آهسته بر میداشت تا احسان متوجه نشود.

نزدیک تر شد و گوش چپش را روی در دستشویی گذاشت تا صدای احسان را واضح تر بشنود.

دلش میخواست از ماجرای پرونده مطلع شود. شاید برگ برنده ی مناقصه دست احسان بود و نسیم از آن خبری نداشت!

پس با این فکر سعی کرد حرفهای احسان را واضح بشنود ...

دستهایش را به آرامی روی درب دستشویی گذاشت و گوشش را محکم به در چسباند.

احسان : بابا مگه خودت نگفتی پرونده رو بیارم؟! ... باز کن دیگه این لامصبو! ... مزدک باور کن اگه بیام بیرون بلایی به سرت میارم که حظ کنی! ... حالا ببین.

کمی گذشت و احسان ادامه داد :

-چیه؟ ... باور نمیکنی پرونده رو آورده باشم؟ ... برو تو اتاق مشترک من و خسروی تا ببینیش! ... خوبه حالا خودت گفتی بیارمشا ... چطور یادت رفته؟! ... اصلاً نمیفهمم چرا حرف نمیزنی! ... برو یه دقیقه پرونده رو بیار تا خودت باور کنی.

نسیم آرام از در فاصله گرفت و به آهسته به طرف اتاق مشترک احسان و خسروی رفت.

صدای احسان می آمد که میگفت :

-کیفمو باز کن میفهمی.

یک آن پیش خودش فکر کرد :

-این پسره چقدر خل وضعه! ... همینطوری داره میگه. از کجا میدونه مزدک پشت در وایساده که حرفاشو بشنوه؟ ... دیوانه ست به خدا ... اونوقت این همه هم ادعاش میشه!

پوزخندی زد و کیف احسان را باز کرد.

آرام کیف را با خودش تا جلوی دستشویی آورد و احسان ادامه داد :

-اومدی؟

وقتی صدایی نشنید ، گفت :

-چه قهرم میکنه حالا ... کیفمو باز کن تا بهت بگم ...

نسیم کیف را باز کرد ...

احسان : پشت اون سالنامه ...

نسیم پشت سالنامه را نگاه کرد ...

احسان : چند تا برگه هست ...

نسیم برگه ها را بیرون کشید و یک مرتبه کیف از دستش پرت شد.

آرام هینی گفت و ترسید از اینکه احسان بشنود.

احسان با خنده گفت :

-خاک تو سر بی عرضه ت کنن! ... یه کیف نمیتونی نگه داری.

با عصبانیت کیف را از روی زمین برداشت و روی شوفاژ کنارش گذاشت.

در دلش گفت :

-حالا هی فحش میدی دیگه! ... وقتی بیچاره ت کردم اونوقت میفهمی!

به برگه ها نگاهی انداخت و ابروهایش از تعجب بالا رفتند.
تمامی شرایط مناقصه و برآوردهای مالی را در آن برگه ها نوشته بود. چیزی که تا آن روز نسیم در اختیار نداشت و قرار بود دکتر همین امروز این برگه ها را به آنها بدهد تا بداند چطور از پس کار بر می آیند. برگه هایی که اصل کار بودند و وقتی به نسیم و احسان داده میشد که درست در جلسه باشند تا مشخص شود در آن شرایط سخت و پر استرس ، چه کسی بهتر عمل میکند؟!
اما احسان از قبل اینها را داشت و می توانست به راحتی خودش را در این مدت برای جلسه ی امروز آماده کند.
با خودش فکر کرد :
-یعنی مزدک این کارو براش کرده؟ ... معلومه که کرده. رفیقشه دیگه. اون این کارو نکنه ، کی بکنه؟
حرصش گرفته بود. احساس میکرد رو دست خورده است. همیشه در زندگی از پسرها رو دست میخورد و این موضوع آزارش میداد.
احسان : ببین ریز متره ها هم تو اتاقمه. امروز پرینت گرفتم.
به اتاق احسان برگشت و برگه های ریز متره را هم برداشت و بعد به اتاق خودش رفت و همه را کپی کرد.
بعد از کپی کردن ، نسخه ی اصلی برگه ها را در کشوی خسروی گذاشت.
هنوز خواستگاری چند وقت پیش خسروی را به یاد داشت و برای تلافی کردن با او ، تصمیم گرفت برگه ها را در کشوی او قرار دهد تا مقصر خسروی شناخته شود. به اندازه ی کافی هم از خسروی بدش می آمد. دیگر با این کار می توانست انتقام شیرینی از خسروی بگیرد.
احسان که به نظر کارش تمام بود. خسروی هم همینطور ... می ماند بردیا که باید برای او فکری اساسی میکرد.
خوشبختانه کلید کشوی خسروی هم بر حسب اتفاق روی میزش افتاده بود و به نظر کار سختی نداشت.
بعد از تمام شدن کارش ، کیف احسان را سر جایش گذاشت و کلید خسروی را هم روی میزش.
باز هم به آهستگی حرکت کرد و این بار به اتاق خودش رفت و کیفش را برداشت و در را به آرامی باز کرد و از شرکت خارج شد.

در را هم به آرامی پشت سرش بست و از پله ها پایین رفت تا مبادا نگهبان او را ببیند. چون جایگاه نگهبان مشرف به آسانسور بود و اگر از پله ها پایین میرفت ، نگهبان نمی فهمید که او از طبقه ی بالا آمده.

به پارکینگ رسید. نگهبان تازه آمده بود و با دیدن نسیم تعجب کرد و گفت :

-صبح بخیر خانم مهندس ... چه زود اومدین.

نسیم خیلی خونسرد و عادی گفت :

-سلام ... صبح شما هم بخیر ... کلید بالا رو دارین؟

نگهبان : بله ... مگه شما ندارین؟

یک مرتبه هول شد و با کمی معطلی گفت :

-نه ... یعنی چیزه ... جا گذاشتم. آقا رمضونم که نیست. لطف میکنید برام بازش کنید؟ امروز یه مناقصه دارم. باید زود برسم.

نگهبان هم در حالیکه به کلیدهایش نگاه میکرد ، گفت :

-چشم چشم

دو دقیقه بعد نگهبان در را برای نسیم باز کرد و او هم تشکری کرد و وارد شد.

قیافه اش هم طوری بود که انگار نه انگار اتفاقی افتاده ...

نگهبان با هیکل درشتی که داشت در را باز کرده بود و نسیم هم داخل شد.

صدای احسان باز هم می آمد و این بار نسیم بی خیال و بدون اینکه وانمود کند اتفاقی افتاده ، به سمت اتاقش رفت ... ولی نگهبان گفت :

-خانم مهندس؟! ... آقای ارادتن؟!

نسیم : آره فکر میکنم. مثل اینکه صدای ایشونه.

نگهبان : ای بابا ... برم ببینم بنده خدا چی میگه!

نگهبان به طرف دستشویی رفت و گفت :

-آقای مهندس؟! ... چی شده؟

احسان : سلام آقا موسی ... قربون دستت یه سطل آبی چیزی میاری؟ ... من اینجا گیر کردم.

دوباره نسیم خنده ش گرفت ، ولی خودش را کنترل کرد.

احسان : منتظرما آقا موسی ... نیم ساعته این توأم ... پاهام از قوت افتاد!

نزدیک بود نسیم قهقهه بزند. اما باز هم خودش را کنترل کرد و گفت :

-خُب برید کمک دیگه آقا موسی ... نمی بینید بنده خدا همینطوری داره درخواست میکنه؟!

نگهبان : چشم چشم خانم مهندس ... الان با یه گالن آب میام بالا

نسیم : نه دیگه گالن نمیخواد. فقط جوری باشه این بنده خدا رو نجات بده.

خنده ش گرفت و نگهبان هم همراه او خندید و گفت :

-بله ... چشم چشم

وقتی نگهبان رفت ، نسیم هم به طرف دستشویی رفت و با صدایی که نشان دهد نگران است ، گفت :

-اِوا آقای مهندس شما اون تو چیکار میکنی؟

صدای احسان جدی شد و گفت :

-سلام عرض کردم. داشتم شیر آب رو تعمیر میکردم. یهویی آب قطع شد.

نسیم : ای وای ببخشید سلام ... پس چرا به آقا موسی گفتین آب بیارن؟ ... شیر تعمیر کردن که نیاز به آب نداره! ... اتفاقاً باید برای تعمیر شیر دستشویی ، آب رو قطع کنید.

احسان : ببخشید نشد از شما اجازه بگیرم.

نسیم : خواهش میکنم. اجازه ی ما هم دست شماست.

احسان : حالا کجاست آقا موسی؟

نسیم : رفتن پایین گالن بیارن براتون! ... نیست شما میخوای شیر آب رو تعمیر کنی! ... ایشون هم ترجیح دادن با گالن بیان بالا ، یه وقت شیر آب نشت نکنه و دیگه تعمیرش اساسی بشه!

احسان : شما هم که ماشالا کم نمیاری یه وقت!

نسیم : حالا حالتون خوبه؟

احسان : به مرحمت شما

نسیم : پس چرا انقدر زود اومدین شرکت؟ ... من شنیدم نیم ساعتی هست با شیر دارین کلنجار میرین! ... حلوا خیرات میکردن تو شرکت؟

احسان : حلوا که نه! ... ولی میخواستم دستگاه فضول سنج شرکت رو آزمایش کنم.

نسیم : آها الان متوجه شدم. حالا به مناقصه میرسین؟

احسان : امیدوارم

نسیم : امیدواری چیز خوبیه جناب مهندس ... سعی کنید همیشه امیدوار باشید.

احسان : آقا موسی ...

نسیم : آقا موسی رفته. حالا تا بیاد یه 5 دقیقه ای طول میکشه. شیر چطوره؟

احسان : شیر هم خوبه. سلام داره

نسیم با خنده گفت :

-سلام منم بهشون برسونید. حالا آقای مهندس چه کاری بود اول صبحی شیر تعمیر کنین؟

احسان با عصبانیت گفت :

-شما هم وقت گیر آوردیا ... تو دستشویی گیر کردم خانم!

نسیم با خنده گفت :

-اِوا ... خُب از اول می گفتین.

احسان : وقتی من دارم میگم شیر تعمیر میکنم ، حتماً شیر تعمیر نمی کنم که! ... یه کار دیگه بوده ، روم نشد بگم.

نسیم : آهان بله بله ... درست می فرمایین. من برم؟ ... کاری با بنده ندارین؟

احسان : پس آقا موسی ...

نسیم : آقا موسی خودشون میان. من برم برج که داره دیرم میشه!

احسان با اضطراب گفت :

-مگه ساعت چنده؟

نسیم : تازه 8 شده ... ولی من باید سر وقت اونجا باشم.

بعد با شیطنت اضافه کرد :

-خوب نیست آدم دیر کنه!

در همین لحظه صدای موبایل احسان که روی میزش بود ، آمد.

احسان : اِ ... تلفن منه!

نسیم : بله ... فکر میکنم.

احسان : جواب ندین! ... میره رو پیغام گیر

نسیم : همسرتون هستن؟

احسان : من همسر ندارم خانم

نسیم : آها. خُب پس میره رو پیغام گیر دیگه.

بعد از چهار تا بوق ، صدای مادر احسان آمد :

-الو احسان؟ ... مادر کجایی؟ ... چرا بی خبر رفتی؟ ... شرکتی؟

نسیم : ای وای مادرتون هر روز شما رو چک میکنن؟!

احسان با کلافه گی گفت :

-نخیر خانم مهندس! ... اینطور نیست.

دوباره صدای مادر احسان آمد :

-یه زنگ به من بزن مادر ... مراقب خودت باش.

نسیم : نه دیگه مهندس. مشخصه که هر روز شما رو چک میکنن. شما فکر کنم داری میری تو 30 سال ... عیب نیست؟

احسان هم مدام زیر لب غر غر میکرد و نمی توانست جواب دندان شکنی به نسیم بدهد.

فوراً فکری به ذهن نسیم رسید. به اتاقش رفت و کاغذی را برداشت.

شاید برای روز مبادا نوشتن چنین متنی خوب بود. مخصوصاً حالا که این همه از احسان آتو دارد.

صدای احسان هم ضبط کرده و بهتر از این نمیشه.

روان نویسش را از کشوی میز بیرون آورد و روی کاغذ نوشت :

-فکر کردی همه اینا نمایشه؟!

نه جونم ... تمامش واقعیته

حقیقت محضه

حالا بهت ثابت میکنم کی راست میگه!

حالا مشخص میشه که کی بهتره؟

یاد رقابتش با احسان و رفتارهای احسان و طرز صحبت او با دکتر افتاد.

برای همین ادامه داد :

-این رقابته یا جنگ؟

این غروره یا چاپلوسی؟

بهتره بدونی که من میبرم.

نیاز به قافیه ای برای مصراع آخرش داشت.

صدای آقا موسی آمد که وارد شرکت شد و گالن آب در دستش بود. خنده ش گرفت و هنوز به مصراع آخر فکر میکرد.

ناگهان به ذهنش آمد :

-تلفن مادر احسان! ... آره آره خودشه

برای همین مصراع آخر را نوشت :

-تو هنوز تیتیش مامانی و لوسی!

خنده اش گرفت و از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. خوشحال از اینکه توانسته احسان را کنف کند و همچنین از روحیه ی باخته ی دیشبش فاصله بگیرد.

برگه را در کیفش گذاشت تا همراه خودش داشته باشد. چون در شرکت کار درستی نبود که این برگه را رو کند. شاید به همکارهایش نشان میداد. فعلاً برنامه ای برای این برگه ی شعر من در آوردی نداشت! ولی دوست داشت در روز مبادا آن را رو کند.

از شرکت خارج شد و توجهی هم به احسان نکرد. وقتی به طبقه ی همکف رسید ، آقا رمضون رو دید و با احوالپرسی مختصری به خیابان اصلی رسید. مدارک همه و همه در کیفش حاضر بودند.

همه چیز برای یک پیروزی آماده بود ...

منتظر تاکسی بود که یک پراید مشکی جلویش ظاهر شد.

خم شد و گفت :

-آقا مستـــــ ...

جمله اش نیمه تمام ماند. راننده بردیا بود ...

چشم های بردیا اتفاقات گذشته را در یک لحظه پیش رویش آوردند. چقدر چهره اش تغییر کرده بود! ... اصلاً فکرش را هم نمیکرد این بردیا باشد؟!

دوست داشت جواب سؤالهایش در این دو سال را از او بگیرد! ... چرا رفت؟ ... چرا تنهایش گذاشت؟ ... چرا فقط دو بار از او اطلاع پیدا کرد؟! ... چرا چرا چرا ....

با اکراه سوار ماشین شد.

دقایقی به سکوت گذشت. چهره ی نسیم تغییر کرده بود و از خوشحالی چند دقیقه پیش او خبری نبود! ... آدمی بود که همیشه با یک اتفاق تازه ، رنگ عوض میکرد و این بار هم باز رنگش عوض شد! ...

باز چهره اش تغییر کرد ...

باز افکارش در هم ریخت ...

و باز همان نسیمی شد که غم و غصه تمام وجودش را می گیرد.

سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داد. نمی دانست چرا سوار این ماشین شده و چرا بردیا ماشین دارد و چراهای دیگر ...

فقط دوست داشت برای لحظاتی فضای خوش گذشته را تجربه کند.

عطرش همان بود. همان عطری که روز تولد بردیا به او هدیه داده بود.

صدای آهنگ از ضبط ماشین پخش میشد و همان آهنگی بود که نسیم با آن خاطره داشت. بی اختیار یاد گذشته ها افتاد :

نسیم : بزن دیگه بردیا ...

بردیا : بابا وایسا تی شرتمو بپوشم ، بعد میزنم.

نسیم : من این همه با شوق و ذوق این عطر رو برات خریدما

بردیا : چشم خانومی میزنم. مهلت بده شما

نسیم : دوباره گفت شما ... انقدر مؤدب نباش بچه!

بردیا : ای بابا ... بیا اینم عطر

نسیم : اینطوری میزنن دیوونه؟ ... بذار خودم برات بزنم همه ی تی شرتتو عطری کردی! ... دهاتی

بردیا : خُب اجازه نمیدی که

نسیم : آهان بیا زدم برات

بردیا : دستت درد نکنه. چه بوی خوبی داره.

نسیم : آره ... خیلی دوستش دارم. مبارکت باشه. تی شرتتم بهت میاد. خوش تیپ بودی ، خوش تیپ تر شدی.

بردیا : ما چاکریم

نسیم به او خندید و بردیا هم خندید.

چه روزهای خوشی بود.

تی شرت سفید و شیکی که با بوی عطر و چهره ی جذاب بردیا ، بیش از پیش فضای عاشقانه را در چشمان نسیم بیشتر میکرد.

یک تولد دو نفره ...

طبق معمول پدر و مادر نسیم خانه نبودند و این بار به خاطر معامله ی ویلای شمال ، دو روزی میشد که نیامده بودند. قرار بود نسیم شام را حاضر کند تا مادر و پدرش هم برسند.

بردیا هم که در تهران فامیل زیادی نداشت و پدر و مادرش خارج بودند.

همیشه سودای خارج رفتن در سر داشت و نسیم به خاطر پدر و مادرش مجبور بود فعلاً حرفی از خارج به آنها نزند.

با خودش فکر کرد :

-نکنه همین نرفتن به خارج باعث شد قید منو بزنه!

بردیا از اتاق بیرون آمد و گفت :

-خوش تیپ شدم؟

نسیم غذا پختنش را رها کرد و روی اپن نشست و گفت :

-ماه شدی

بردیا : سلیقه ی خانم گلمه دیگه

نسیم : برازندته آقای گلم

بردیا نزدیک اپن شد و دستهایش را به صورت نسیم کشید و لبخندی تحویلش داد.

صورتش را جلو برد و بوسه ای روی لبهای او گذاشت. کمی که گذشت ، گفت :

-خیلی خوشحالم نسیم ... از اینکه با همیم.

نسیم : و هیچ وقت همو تنها نمیذاریم.

با به یاد آوردن این جملات ، پوزخندی بر لبهای نسیمِ کنونی نشست.

بردیا : هیچ وقت تنهات نمیذارم.

و بردیا خودش را به نسیم نزدیک تر کرد.

نسیم : اِ ... بردیا غذام مونده به خدا

بردیا : بذار بسوزه ... زنگ میزنیم از بیرون برامون بیارن

نسیم : پس بذار گاز رو خاموش کنم.

بردیا : خودم واسه ت خاموشش میکنم.

دقایقی بعد ، بردیا دست نسیم را گرفت و با هم به اتاق خواب نسیم رفتند.

بردیا : ما عاشق همسرمان هستیم.

نسیم : ما هم همینطور

بردیا : ما بیشتر

نسیم : ما بیشتر تر

جفتشان خنده ای کردند. طولی نکشید که غرق در عشق به همدیگر ، از فکر غذا و لباس های پخش شده در اتاق و زمان و مکان خارج شدند.

چیزی جز بردیا و نسیم نبود. انگار فقط این دو نفر بودند و بس!

به خیابان خلوت در ساعت 8 صبح نگاه میکرد.

بعد نگاهی به راننده ای که با او غریبه ست. اصلاً انگار تا به حال این راننده را ندیده و او را نمی شناسد.

حالا روز است و بهتر می تواند قیافه اش را تشخیص دهد.

موهای روی پیشانی اش ریخته و دیگر بلند نیست.

اما بردیایی که در تخت کنار او خوابیده ، موهای پر پشتی دارد و همزمان که دست در موهایش میبرد ، به او می گوید :

-چقدر موهای تو لخته ... همیشه پز موهاتو به دوستام میدم. میگم شوهر من موهاش پر پشته و هیچ وقت نمیریزه ...

زیر چشم هایش گود رفته و خبری از جذابیت قبلش نیست.

اما بردیایی که در تخت کنار او خوابیده ، اصلاً زیر چشم هایش گود نرفته و سیاه نیست!

به چشم هایش خیره میشود و برای ابراز عشقش ، دستی به روی چشم های او می کشد و آرام بار دیگر لبهایش را به او نزدیک می کند.

از آن فضا دور می شود و باز به اجزای دیگر صورتش نگاه میکند :

لب هایش پوست پوست شده و خشک است. ترک های زیادی دارد.

اما آن بردیایی که در تخت کنار اوست ، نه لبهای ترک خورده ای دارد و نه اینکه خشک شده اند!

پس چرا هر بار که لب های او را با لب هایش لمس می کند ، چیزی از ترک خوردن در آن نیست؟!

چرا خشک نیستند و مثل همیشه گرم اند؟ ... گرمای عشقی که میگفت هرگز خاموش نمی شود! ...

پس چرا حالا خاموش هستند؟! ... چرا ترک برداشته اند؟ ... این است بردیای او؟!

در مجموع صورتش خیلی پیر شده ... راحت 6-7 سال پیر تر نشان می دهد.

پس کجاست آن بردیای جوان او که همه به آن حسودی می کنند؟!

کجا می تواند آن بردیای قدیم را بیابد؟!

چرا حرفی نمی زند؟! ... چرا ساکت است؟! ... پس آن کسی که نجوای عاشقانه در گوش نسیم زمزمه میکرد ، که بود؟!

به چهره ی غم زده ی او خیره شد ؛

نه او بردیای بردبار نیست! حرفی نمی زند. چیزی نمی گوید. بردیای بردبار بهتر از این مرد خشک با موهای ریخته شده و جوگندمی ، صورتی غم زده ، چشم هایی کبود که زیر آنها گودی و سیاهی ست ، لبهای خشک و ترک خورده و در آخر چهره ی پیر است.

همین بردیا نبود که میگفت :

-عاشقتم نسیم ... به خدا حاضرم تمام دنیا رو بدم تا تو رو داشته باشم. نمیدونی از روز اول دانشگاه چطور دنبالت بودم! ... شاید هیچ وقت تو زندگیم چنین وضعیتی رو نمی دیدم. شاید تصورشم نمیکردم که روز تولدم ، دور از خانواده م باشم و من و تو کنار هم اینطور عاشقانه با هم باشیم.

پس کجاست آن نغمه های عاشقانه!

از این همه سکوت ناراضی بود. نباید اینطور با او رفتار می شد. با خودش گفت :

-اصلاً چرا من اینجام؟ ... چرا الان تو ماشین اینم؟ ... این مدت منو ول کرده به امون خدا و حالا دارم باهاش کجا میرم؟

با عصبانیت گفت :

-همین جا پیاده میشم. نگه دارید لطفاً

فصل چهارم :

از دستشویی بیرون اومدم و داشتم لباسامو میتکوندم که آقا موسی گفت :

-آقای مهندس کاری با ما نداری؟

-نه ... دستت درد نکنه آقا موسی.

داشت از در بیرون میرفت که یادم افتاد نسیم تو شرکت نیست و گفتم :

-راستی آقا موسی ... خانم مهندس کو؟

آقا موسی به اطراف نگاهی کرد. سرشو دو سه بار چرخوند و تو اتاقا رو وارسی کرد و وقتی چیزی دستگیرش نشد ، گفت :

-والا نمیدونم آقای مهندس ... تا یه ربع پیش همین جا بود.

-این آب وصل نشد؟

آقا موسی : وصل میشه ایشالا ... من یه تماس گرفتم با اداره آب و گفتن 2 ساعتی قطعه

-پس چرا بی خبر؟

آقا موسی لبخندی زد و گفت :

-دیگه نمیدونم.

-بابا منو سه ساعت اینجا الاف خودش کرد. نکنه خانم مهندس ...

رفتم تو فکر که نسیم احیاناً رفته واسه مناقصه که از من زودتر برسه. تو فکر بودم که با صدای آقا موسی به خودم اومدم :

-خانم مهندس چی؟

-هیچی هیچی ... احتمالاً رفته سر برج ...

آقا موسی : آره آره ... اتفاقاً گفت میخواد بره.

-پس چرا زودتر به من نمیگی؟

آقا موسی : آخه من نمیدونستم شما هم میخوای بری!

-خدا پدرتو بیامرزه ... مثل اینکه منم امروز باید اونجا باشما!

رفتم تو اتاقم و کیفم رو برداشتم و کتم رو پوشیدم و موقعی که داشتم از در بیرون میرفتم ، گفتم :

-هرکس اومد و دید من نیستم ، بگو رفته سر برج و واسه مناقصه میخواد شرکت کنه.

آقا موسی : ای به چشم

-اگه کارم داشتن ، موبایل همرام هست.

آقا موسی : باشه باشه

-اگه آقای مهدوی میخواست با من تماس بگیره ، بگو سر جلسه زنگ نزنه ها

آقا موسی : دیگه من آقای مهدوی رو کجا ببینم آقای مهندس؟

-نمیدونم. ممکنه ازت سؤال کنه.

یه دفعه یادم افتاد مزدک هم قراره بیاد. سرمو به نشانه ی حواس پرتیم تکون دادم و گفتم :

-مهدوی هم امروز میاد. پاک یادم رفته.

فکر کردم که چیزی واسه گفتن مونده یا نه! که دیدم نه! و گفتم :

-دستت درد نکنه آقا موسی ... کمکم کردی امروز ... یه روز جبران میکنم. خداحافظ

همینطور داشتم بیرون میرفتم که صدای آقا موسی اومد :

-کاری نکردم مهندس جان ... به امان خدا

دستمو براش تکون دادم و فوراً خودمو به ماشین رسوندم و کمتر از 5 دقیقه ، از شرکت خارج شدم و به طرف برج حرکت کردم.

تو راه همش داشتم به اتفاق امروز فکر میکردم. با خودم گفتم :

-اصلاً چرا باید یهویی این دختره پیداش بشه؟ ... چرا تا من اومدم شرکت ، اونم پا شده اومده!

-میخواد چی رو ثابت کنه با این کارش؟ ... میخواد بگه من زرنگم؟!

از دستش بدجوری شاکی بودم. امروز دیگه خیلی بیش از حد حالمو گرفت. آخه به تماس مادر من چیکار داری دیگه؟ ... عجب آدم پر روییه ها! ... هرچی هیچی بهش نمیگم ، هی پر رو بازی در میاره!

اِاِاِ ... پشت در وایساده هی میگه آقا موسی نیومده ، آقا موسی نیست! ، آقا موسی فلان!

ای کوفت! ... ای حناق! ... حالا اگه گذاشتم امروز خودتو اونجا نشون بدی!

فکر کردی خیلی کارت درسته! ... جوجه مهندس تازه واسه من مدرک گرفته ، پا شده اومده تو شرکت رقیب من میشه! ... فکر کردی کی هستی؟

همینطور با خودم حرف میزدم و به نسیم و کار امروزش فکر میکردم. مسیرم از شرکت تا برج سر راست بود و راه زیادی نداشتم.

بعد از یه ربع رسیدم برج و ماشین رو هم پارک کردم و رفتم سمت کانکس ... ولی کسی اونجا نبود!
حرصم گرفته بود. نکنه اینا پا شدن رفتن شرکت!
آخه شرکت یه کم با برج فاصله داشت و برای همین باید 10 دقیقه ای با ماشین میرفتم تا میرسیدم.
آخرم این دختره کار خودشو کرد! ... آخرم زودتر از من رسید. ای به خشکی شانس!
در همین لحظه صدای گوشیم اومد. مزدک بود ...
-الو ... کجایی؟
مزدک : سلام ...
-سلام ... کجایی؟
مزدک : صبح بخیر ...
-آه ... وقت گیر آوردیا؟ ... صبح بخیر ... کجایی؟
مزدک : چه خبر؟
-مزدک به خدا میزنمتا
مزدک : خوبی؟
-هووووووووووووو ... مگه با تو نیستم؟
مزدک : من شرکتم
-خُب؟
مزدک : آقای دکترم اینجاست.
-خُب؟ ... کی میرسی برج؟
مزدک : نه ... شرکت خودمون که نیستم. شرکت مهندس طلبه ام.
-اِ ... پس کی رسیدی که من نفهمیدم؟
مزدک : یه جت کرایه کردیم.
-زهرمار ... الان میام.
مزدک : تو کجایی؟
-دم برجم.
مزدک : باید یه راست می اومدی اینجا. پاشو بیا
-منتظر دستور حضرت عالی بودم.
مزدک : خُب الان دستور دادم دیگه.

-خدافظ

پسره ی خل و چل واسه من وقت گیر آورده دو ساعت احوالپرسی میکنه!

سوار ماشین شدم و 10 دقیقه بعد رسیدم شرکت مهندس طلبه و فوراً خودمو رسوندم طبقه دوم و پشت در رسیدم.

منشی هم گفت که هماهنگ شده و اجازه داد برم داخل.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

فقط خدا خدا میکردم نسیم زودتر از من نرسیده باشه ...

آب دهانم رو قورت دادم و وارد شدم.

با خودم گفتم :

-پسر چته؟ ... چرا هول کردی؟ ... قراره حال گیری کنیا ... برو که رفتیم.

وارد شدم و مثل خوابم ، همه رو دیدم که کنار هم نشستن. یه آن پاهام شل شد. گفتم الانه که همه بگن جلسه تموم شد و دکتر یه چشم غره ی مشتی بهم بره!

پاهام طاقت نداشت جلوتر برم ولی باز یه چیزی بهم میگفت :

-احسان خاک تو سرت! ... ناسلامتی مردی گفتن چیزی گفتن! ... برو جلو خودتو لوس کردی!

رفتم جلوتر و تعجبم بیشتر شد!

نسیم نبود ...

واقعاً هم نبود! ... اول فکر کردم جایی رفته و میاد. ولی نه! ... خبری ازش نشد.

سر جام نشستم و با همه احوالپرسی مختصری کردم و باز هم اینور و اونور رو نگاه کردم تا از نسیم خبری بشه! ... ولی واقعاً نبود.

سرم اینور و اونور می چرخید تا خبری از نسیم بشه ولی پیداش نبود!

مزدک کنارم نشسته بود. نواب و اقبالی هم رو به روم نشسته بودن و دکتر هم وسط ماها نشسته بود و مشرف به بقیه بود. درست مثل خوابم!

مهندس طلبه و همکاراش وسط میز نشسته بودن و اونطرف هم شرکت رقیب!

همه چی حاضر بود تا از مزدک بشنوم که دیر رسیدم. ترسم بیشتر شد. عرق کرده بودم. دستمال کاغذی رو از جلوم برداشتم و عرقای روی پیشونیمو پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و مزدک آروم زد به پهلوم ...

یه آن ترسیدم و گفتم :

-هان؟ ... چیه؟

مزدک : آروم تر بابا ... شنیدن همه!

نواب چشم غره رفت و مزدک ادامه داد :

-اینطوری تابلو بازی در نیار ... مگه نمی بینی نواب داره ما رو نگاه میکنه؟

-نسیم کجاست؟

مزدک : خانم ندامت!

-زهر مار ... تو هم نواب شدی؟

مزدک : احسان میگم یواش تر!

-بابا میگی نسیم کجاست یا نه؟!

یه نگاه سرسری به بقیه انداختم. مشغول صحبت بودن و دکتر هم داشت برگه هایی رو که جلوش بود ، مرتب میکرد.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

-الو مزدک!

مزدک : هان؟ ... گوشی دستمه بگو

نزدیک بود خنده م بگیره. خودمو کنترل کردم و گفتم :

-میگی این دختره کجاست یا نه؟!

مزدک : نمیرسه بیاد.

-یعنی چی نمیرسه بیاد؟

مزدک : هان؟

-میگم یعنی چی نمیرسه بیاد؟

مزدک : احسان گفتم آروم حرف بزن ، ولی دیگه نه در این حد!

با صدای بلندتری گفتم :

-میگم چرا نمیاد؟

مزدک : برای اینکه زیرا ... من چمیدونم! ... نواب گفت نمیرسه بیاد. انگار رفته بیمارستان.

-آهان ...

یه دفعه تو جام جا به جا شدم که این حرکتم باعث شد بقیه با تعجب به من نگاه کنن. سرفه ای کردم و یه ببخشید به جمع گفتم. بقیه هم به کارشون رسیدن و دوباره مشغول صحبت شدن.

کمی صندلیمو به مزدک نزدیک کردم و گفتم :

-چی؟!!!!!! ... مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده!

مزدک : بابا این دختره امروز صبح انگار داشته می اومده اینجا ، تصادف کرده رفته بیمارستان.

-پس شماها اینجا ...

مزدک : هیس! ... یواش تر

با صدای آروم تری گفتم :

-میگم پس شماها اینجا چه غلطی میکنین؟

مزدک : ما که اصلاً باید اینجا می اومدیم تا غلط ... ببخشید مناقصه رو انجام بدیم دیگه.

-پس کی پیش اون باشه؟

مزدک : پیش کی؟ ... نسیم؟

-آره دیگه

مزدک : همراه داره. نگران نباش.

-من فکر کردم نواب باهاش میره.

مزدک : نه ... همراهش مهم تر از نوابه. درجه یکه.

-کی؟

مزدک : نامزدش!

این دفعه دیگه واقعاً از تعجب نمی دونستم چیکار کنم! ... نامزدددددددد؟! ... نسیمممممممم؟! ...

زیر لب زمزمه کردم :

-پس چرا این مدت حرفی نزده بود؟!

مزدک : چیه؟ ... انتظار داری به رقیبش بگه نامزدم چه شکلیه!

-هان؟!

مزدک : هان و کوفت! ... بیا این برگه ها رو نگاه کن کار داریم بابا

-میگم مزدک!

مزدک حواسش به برگه های توی دستش بود و گفت :

-هان؟

-این نامزدش از کجا اومد یهو؟

مزدک : تو به نامزد نسیم چیکار داری؟ ... برگه های ریز متره رو آوردی؟

-آره آره همرامه.

هنوز تو فکر نسیم بودم. از شوکی که کرده بودم ، کم نشده بود! ... باورم نمیشد نامزد داشته باشه!

همینطور که دنبال برگه ها توی کیفم میگشتم ، گفتم :

-پس چرا شماها تعجب نکردین؟

مزدک خیلی خونسرد گفت :

-زندگی شخصی دیگرانه ... به ما چه ربطی داره؟!

راست میگفت. مهم نبود. زندگی دیگرانه! ... ولی چرا من یه حسی داشتم! ... نمیدونم چه حسی؟! ... ولی ته دلم یه جوری بود! ... هی پیش خودم میگفتم :

-نامزد؟! ... یعنی چه آخه؟!

مزدک : آوردی؟!

-الان الان میارم.

برگه ها توی کیفم نبود!

یعنی چی؟! ... دیگه تحمل این یکی رو نداشتم. بازم یه شوک دیگه! ... خدایا کمکم کن! ... اون از صبحم ، اینم از الان! ... هرچند الانم صبح بود. گیج شدم. هنگ کردم واقعاً!

با اضطراب گفتم :

-مزدک؟! ... مزی؟!

مزدک : هوم؟

-برگه ها نیست!

مزدک یه دفعه برگشت طرفم و گفت :

-چی گفتی؟!!!

-به جان مادرم برگه ها نیست!

نگاهشان برای لحظاتی به هم دوخته شده بود ، ولی نسیم این بار با تحکم بیشتری گفت :

-میخوام پیاده بشم. بزن کنار

بردیا با صدایی آرام و خیلی شمرده گفت :

-اجازه بده من برات ...

نسیم : هیچ اجازه ای در کار نیست. بزن کنار

بردیا این بار با صدای بلندتری گفت :

-آخه تو که هنوز حرفای منو ...

نسیم به صورت غیر منتظره ای یک سیلی نثار بردیا کرد و با انگشت اشاره به طور تهدید آمیزی به او گفت :

-اگه یک بار دیگه ، فقط یک بار دیگه ببینم طرفای شرکت یا خونه ی ما پیدات میشه ، پلیسو خبر میکنم.

بردیا سکوت کرد. به چشمهای نسیم خیره شده بود و حرفی نمیزد.

ماشین هم گوشه ای از خیابان پارک شده بود و نسیم در حالیکه با حرص نفس می کشید ، در را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

بردیا او را زیر نظر داشت و مدام نگاهش میکرد. دوست داشت برایش توضیح دهد. تمامی اتفاقات این دو سال را مو به مو برای نسیم توضیح دهد. ولی نسیم اجازه ی حرف زدن به او نداد. حق هم داشت. دو سال بدون خبر!

شاید مهمترین دلیلی که باعث شد بردیا به ایران بیاید ، تقاضا نامه ی طلاق توسط نسیم بود!

نسیم با اینکه از دست بردیا ناراحت بود ولی با اصرارهای پدر و مادرش در این دو سال ، تقاضای طلاق نکرده بود!

اما کاسه ی صبرش بیش از حد لبریز شده بود و سرانجام درخواست طلاق داد و حالا بردیا با کلی سؤال بی جواب به ایران برگشته بود. چهره اش هم که داد میزد کلی سختی کشیده و تغییراتی که در صورتش بود ، به وضوح نشان میداد که چقدر در این دو سال عذاب دیده است. شاید دلیلی برای کارهایش داشته و نسیم بی جهت او را محکوم می کند!

بردیا غرق در افکارش بود و ناگهان دو قطره اشک از گوشه ی چشمانش سُر خوردند و راه رفتن نسیم در طول خیابان را تماشا میکرد.

باید پراید قرضی دوستش را تا عصر به دستش می رساند. از تنها فرصتی که برایش به دست آمد ، نتوانست درست استفاده کند. در فکر این بود که با چه راه دیگری می تواند با نسیم صحبت کند تا بلکه کمی از افکار مشوش خودش راحت شود.

راهی نیافت و ماشین را به حرکت درآورد. با سرعت کمی طول خیابان بلندی را که در آن قرار داشت ، پیمود تا به نسیم رسید. قدمهای تندی که او می گذاشت ، نشان از عصبانیتش داشت. بعد از 5 دقیقه هنوز از عصبانیت اولیه ش کم نشده بود و با قدمهایی که نشان از عصبانیت درونی اش داشت ، راه میرفت.

صدای ماشین به گوش های نسیم رسید ولی بی اعتنا همچنان در حال حرکت بود.

یاد روزی افتاد که بردیا بعد از تمام شدن پروژه ، به دنبال او رفت.

بردیا : خانم ندامت؟ ... خانم ندامت؟

نسیم به اطرافش نگاهی انداخت و حرفی نزد.

بردیا دوباره پیش دستی کرد و گفت :

-ببخشید یه لحظه ...

بردیا ماشین را گوشه ای پارک کرد و اینطوری به نسیم نزدیک تر شد. در حالی که با چشمهایش جلوی راهش را می پایید ، نگاهش هم هر از گاهی به نسیم بود که با تردید به ماشین او نزدیک می شد.

نسیم سرش را کمی خم کرد و گفت :

-بله؟! ... بفرمایید ...

اما نسیم کنونی واکنشی که نشان نداد ، هیچ! ... سرعتش هم بیشتر شد و از ماشین بردیا فاصله گرفت.

بردیا ناامید تر از قبل شد ... ولی با همه ی اینها باز هم کمی به ماشین سرعت داد تا بتواند از نسیم یک فرصت دیگر بگیرد.

اما بردیای آن روزها ، هرگز ماشینش را برای بار دوم به حرکت در نیاورد. بلکه با خوشحالی رو به نسیم گفت :

-ببخشید مزاحمتون شدما

نسیم : خواهش میکنم

بردیا : من در مورد کاری که جدیداً گرفتم ، میخواستم باهاتون مشورت کنم. یعنی بهتر دیدم که از یه خانوم مشاوره بگیرم. دیدم چه کسی بهتر از شما ... برای همین الان دیدم فرصت مناسبیه که بعد از تموم شدن پروژه راجع به این کار با شما صحبت کنم. امکانش هست؟ ... وقت دارید؟

نسیم نگاهی به ساعتش انداخت و کمی فکر کرد و در نهایت گفت :

-چقدر طول میکشه؟

بردیا در دلش عروسی بود. خوشحال از اینکه توانسته فرصتی از نسیم بگیرد تا با او حرف بزند.

برای همین سعی کرد خوشحالی اش را کمی پنهان کند و گفت :

-وقتتون رو زیاد نمی گیرم. خوشحال میشم افتخار بدین تا در این مورد باهاتون صحبت کنم.

بعد لبخندی زد و نسیم هم متعاقباً با لبخند پاسخش را داد و سوار شد.

دقایقی گذشت و هیچ حرکتی از جانب نسیم دیده نشد. هنوز در نگاه بردیا با سرعت و عصبانیت راه میرفت و همین کار باعث میشد تا اجازه ی هیچ گونه صحبت و پیش قدمی از سمت بردیا نباشد!

متأسفانه شماره همراه نسیم هم این مدت عوض شده بود و نمی دانست چه کار کند. آه بلندی کشید و به تمامی اتفاقات این دو سال فکر کرد.

کجای ماجرا بود؟ ... تقصیر کار بود؟ ... پدر و مادرش مقصر بودند؟ ... چه باید میکرد تا ماجرای اختلافش با پدر و مادرش تمام شود؟ ... چرا باید ناخواسته و بدون توجه به او این کار را می کردند؟ ... چرا باید دو سال او را اسیر خود می کردند؟ ... اگر با ازدواج با نسیم مخالف بودند ، پس چرا برای مراسم عقد بردیا به ایران آمدند؟

سؤالهای زیادی که در ذهن بردیا شکل گرفته بود. چند باری با کف دست به پیشانی بلندش زد و دستی به جلوی سرش کشید و یاد آن زمانها افتاد که موهایش زیاد بودند ...

آن زمانها؟ ... فقط دو سه سال از آن روزها می گذرد و به همین زودی پیر شد؟ ... باید قبول کند که خیلی زجر کشیده؟!

اما زجرهای او برای نسیم چه نشانه ای دارند؟ ... مطمئناً هیچ نشانه ای جز بی محلی های نسیم ندارند!

بردیا مقصر بود ... دو سال! ... کم نیست! ... نامزدش را تنها گذاشته بود. شریک زندگی اش!

کسی که قرار بود از این به بعد با او زیر یک سقف زندگی کند و تا ابد ... تا ابد در کنار هم!

چه خیال خامی!

بردیا پوزخندی زد و ماشین را باز هم به حرکت در آورد ...

به یاد آن روزها لبخندی گوشه ی لبش آمد ؛

بردیا : ببخشید تو رو خدا مزاحم شما شدم خانم ندامت

نسیم : خواهش میکنم.

نسیم جلو نشسته بود و همین موضوع باعث شد تا بردیا راحت تر صحبت کند. تصمیم داشت از این اعتمادی که نسیم به او کرده ، به هیچ وجه سوء استفاده نکند و به بهترین شکل ممکن ماجرا را پیش ببرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

-شما نظرتون راجع به کار چیه؟

نسیم : چه کاری؟

بردیا : کار ساختمون ... پروژه ی نظارت

بردیای امروز پوزخندی زد و با صدای بلند گفت :

-پروژه ی نظارت؟! ... من و نسیم؟! ...

نگاهش به ساختمان بلندی که در کنارش بود ، افتاد و گفت :

-مثلاً همچین ساختمونی رو میخواستیم دو تایی نظارت کنیم! ... اما حالا چی؟

باز به آن روزها رفت ...

نسیم : منظورتون اینه که بریم ساختمون نظارت کنیم؟

بردیا : اوهوم ... چرا که نه؟

نسیم لبخندی زد و با هیجان گفت :

-نمیدونم. شوکه شدم. تا حالا تجربه ی چنین کاری رو نداشتم.

اما نسیم امروز ...

با عصبانیت گوشه ی خیابان راه میرود و دستهایش در جیبش است و سعی دارد بردیا را دک کند!

پس کجاست آن هیجان؟!

و باز هم افکار بردیا به آن روزها رفت ...

بردیا : خُب با هم امتحان می کنیم. امیدوارم رضایت خاطر شما رو فراهم کنه.

نسیم با تردید گفت :

-دو نفری؟!

بردیا : بله ... من و شما ...

بعد با زرنگی اضافه کرد :

-شاگرد زرنگای استاد ناظمی!

بردیا خنده ای کرد و نسیم هم لبخندی تحویلش داد.

این شروع همان رابطه بود. بردیا دلش را به آینده و روزهای خوشش با نسیم خوش کرد و نسیم هم شاید منتظر یک حرکت دیگر از جانب بردیا بود تا اعتمادش بیشتر جلب شود.

اما حالا اعتمادی هم مانده؟! ... اصلاً باید از اعتماد صحبت کرد؟! ... چیزی به اسم اعتماد وجود دارد؟!

بردیا باز هم آهی کشید و آرام حرکت کرد و این بار سرعتش را کمتر کرد.

نسیم برای عبور از عرض خیابان ، جلوتر آمد و نگاهش را به فضای اطرافش دوخت.

با نفرت به بردیا خیره شد و در حالی که او و ماشینش را می پایید ، یک طرف از خیابان را طی کرد و به محض اینکه از نیمه ی دیگر خیابان میرفت ، صدای شکسته شدن قلب بردیا آمد ...

شاید بهتر بود تا خودش نسیم را برساند.

کاش میگذاشت که نسیم از ماشین پیاده نشود ...

کاش به خارج نمیرفت ...

کاش نسیم را ندیده بود ...

و کاش عاشقش نبود ...

به سرعت خودش را به نسیم رساند و او را در صندلی عقب اتومبیلی که با او تصادف کرده بود ، نشاند و به طرف بیمارستان به راه افتاد.

با نگرانی به مزدک نگاه میکردم. انگشتای دستامو در هم گره زده بودم و گذاشته بودمشون بین پاهام و هی صندلی رو اینور اونور میکردم. پاهامو کمی به هم نزدیک کردم و روی صندلی میچرخیدم. قیافه مم مظلوم کرده بودم و مزدک رو نگاه میکردم.

با تعجب به من خیره شده بود و آخر سر گفت :

-بسه ... همه دیدنت دیگه!

فوراً یه نگاه به اطراف انداختم و وقتی فهمیدم بقیه یه جوری نگام میکنن ، آروم گفتم :

-جلسه کی شروع میشه؟ ... چرا همه فقط دارن حرف میزنن؟

مزدک : شما اجازه بدی یه ربع دیگه رسمی میشه. قبل از اومدنت ، دکتر باهاشون صحبت کرد و قرار شد همه چی رو مهندس طلبه چک کنه تا جلسه رو ترتیب بدیم.

-پس میشه یه دقیقه بریم بیرون؟

مزدک : چرا بیرون؟

-کارت دارم.

به هر زحمتی بود ، مزدک رو آوردم بیرون و بهش گفتم :

-ببین مزدک ... این دختره واقعاً چش شده؟

مزدک اول یه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و بعد یه دونه آروم زد تو دلم و گفت :

-خاک تو سرت! ... تو نگران اونی؟

-بابا همکارمونه ناسلامتی ...

مزدک : چی شد؟ چی شد؟ ... یه دفعه ای ایشون شدن همکار جنابعالی؟!

-از اولم بود ...

مزدک : بود ... ولی تو انقدر جدی نمی گرفتیش!

-من نگرانش شدم. بنده خدا گناه داره الان بیمارستانه.

مزدک : گفتم که ... نامزدش الان پیششه. شما نمیخواد نگران باشی.

منشی ما رو با تعجب نگاه میکرد و مزدک هم که متوجه شده بود ، آروم گفت :

-بیا بریم تو تا تابلو نشدیم.

-آخه این نامزدش یهو از کجا پیدا شد؟

مزدک : به من چه که از کجا پیداش شد؟! ... شد دیگه!

بعد ابرویی بالا انداخت و گفت :

-ببینم! ... نکنه تو از این دختره ...

با مِن مِن گفتم :

-من؟ ... من چی؟ ... کدوم دختره؟

مزدک : همین نسیم

-خُب؟

مزدک : نکنه ازش خوشت میاد! ... هان؟

خنده ای کردم و فوراً منشی ما رو نگاه کرد و سریع سرفه ای کردم و گفتم :

-نه بابا ... بچه ایا مزدک!

مزدک که کمتر انقدر جدی میدیدمش ، فوراً گفت :

-پس بریم تو

ولی ته دلم یه جوری بود. دوست داشتم اونم تو این جلسه باشه. جلسه ای که بدون ضایع کردن نسیم باشه ، برام معنی نداره. شاید بیشتر علاقه ی من واسه پست هیئت مدیره این بود که تو این جلسات ، حال نسیم رو بگیرم. میخواستم بدجوری حالشو بگیرم. باید حساب کار دستش می اومد و می فهمید که من تو کارم خبره ام و اون تازه کارتر از منه و هنوز باید کلی پیراهن پاره کنه تا به من برسه. ولی حالا که نیست و مزدک میگه بیمارستانه ...

وقتی دید نمیام تو ، آروم گوشه ی کتم رو گرفت و گفت :

-حالش خوبه. بیا تو ببینم.

با اکراه وارد شدم و مثل اینکه جلسه دیگه رسمی شده بود.

سر جام نشستم و دکتر شروع به صحبت کرد.

دکتر یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود و یه کراوات زرشکی هم با پیراهن سفیدش ست کرده بود و مشغول صحبت شد :

-خُب ... ما مدارک رو تحویل مهندس طلبه دادیم. یعنی اسناد و قرارداد مناقصه و از اونجایی که باید برای توافق بین دو شرکت راجع به قرارداد و پیش فروش حرف زده بشه ، از مهندس ارادت خواهش میکنم که به نمایندگی ما شروع کنن.

هول شده بودم. عرق از پیشونیم می اومد و یه لحظه همه چی یادم رفت. مزدک آروم در گوشم گفت :

-کاغذا رو که نیاوردی! ... بگو به دکتر

تازه یاد کاغذا افتادم و آروم به دکتر گفتم :

-ببخشید دکتر

دکتر : بله؟ ... چیزی شده؟

-والا من برگه های ریز متره و اسناد و قرارداد رو نیاوردم. یعنی تو کیفم بودا ... ولی نمیدونم چی شد!

دکتر اخمی کرد و بعد از لحظاتی سری تکون داد. نفسش رو فوت کرد و گفت :

-از برگه هایی که من همراه خودم دارم ، استفاده کن. اون خانم که تصادف کرده و نیست! شما هم که یادت رفته! ... اونوقت اگه من با خودم یه کپی نداشتم چیکار میخواستی بکنی؟!

-شرمنده م دکتر

دکتر : این از امتیازاتی که من براتون قائل شده بودم ، کم میکنه ها

-سعی میکنم باقی جلسه رو خوب پیش ببرم.

دکتر برگه ها رو به من تحویل داد و منم از اونجایی که قبلاً یه نگاه به برگه ها انداخته بودم و تقریباً از زیر و بمش اطلاع داشتم ، نفس عمیقی کشیدم و شروع به صحبت کردم.

=====

==========

=====

جلسه حدود 1 ساعت طول کشید. حرفهای زیادی بین دو شرکت رد و بدل شد و یه چی ما میگفتیم و یه چی اونا ...

تا حالا مناقصه های زیادی شرکت کرده بودم ، ولی هیچ وقت به عنوان مجری مدافع شرکت نبودم! برام خیلی سخت بود و اگه مزدک و تأییداتش نبود ، شاید به همین راحتی نمی تونستم جلوی شرکت رقیب دربیام.

هرچند حضور دکتر و آقای اقبالی و خانم نواب هم تأثیر زیادی تو اعتماد به نفس من داشت و همین باعث شد تا با روحیه ی بیشتری جلسه رو ادامه بدم.

مبلغ به دست اومده توسط شرکت ما خیلی به صرفه تر بود و از لحاظ اقتصادی واقعاً مناسب بود.

بعد از کلی صحبت ، سرانجام شرکت ما برنده شد و کمیسیون هم تصمیم گرفت تا با شرکت ما ادامه ی همکاری بده.

خیلی خوشحال بودم. سر از پا نمیشناختم. تونسته بودم شرکت رو جلو بندازم و از این جهت به نفع خودم و شرکت بود. یه گام دیگه تو عرصه ی کاریم برداشتم. دلم میخواست بقیه رو هم تو شادیم سهیم کنم.

وقتی بعد از تموم شدن جلسه مشغول خوردن کیک و چایی بودم ، دیدم خانم نواب داره با تلفن حرف میزنه و بعد فهمیدم که با نسیم صحبت میکرده. تازه یادم افتاد که نسیم بیمارستانه و اگه اون اینجا می بود ، ممکن بود باهاش دعوام بشه.

اصلاً ممکن بود چهره ی مهندسایی که واسه شرکت رقیب بودن ، با دفاعیات نسیم بیشتر از الان عصبانی بشه. چون همین الان که من کارم رو به نفع شرکتمون تموم کردم ، کارد میزنی خونشون در نمی اومد! ... چه برسه به اینکه نسیم هم میخواست باشه که با اون زبون درازش مطمئناً سر چند تاشونم می بُرید ...

جلسه که تموم شد ، همگی مشغول قرار گذاشتن برای جلسه ی بعدی با شرکت مهندس طلبه بودیم. بعد از حدود یک ربع ، آقای اقبالی گفت :

-کی میاد بریم بیمارستان؟!

فصل پنجم :

همه مشغول صحبت بودیم و قرار گذاشتیم که با هم به عیادت نسیم بریم. داشتم از پله های شرکت پایین می اومدم که گوشیم زنگ خورد. ستار بود ...

-الو؟ ... بله؟!

ستار : سلام

-سلام

ستار : کجایی؟

-شرکت

ستار : اول شدی یا دوم؟

-یعنی چی؟

ستار : یعنی برنده شدی؟ ... کاپ دادن بهت؟

-تو که فقط چرت و پرت بگو

ستار خندید و گفت :

-بالاخره چی شد؟ ... آخه تو که زر نمیزنی!

-بیشعور ... شرکت ما برنده شد.

ستار : پس یک کیلو شیرینی بگیر بیار بیمارستان

-بیمارستان؟ ... واسه چی بیمارستان؟

ستار : عیادت دیگه

-تو از کجا میدونی؟

ستار : من خودم صبح فهمیدم.

-اصلاً تو کجای قضیه ای که فهمیدی؟ ... تو که تو شرکت نیستی.

ستار : شرکت چیه بابا؟ ... من داشتم میرفتم سر کار که عرفان زنگید.

-خُب؟!

ستار : هیچی دیگه. انگار داییت بد حال میشه ، آوردنش بیمارستان.

-سر چی؟

ستار : هیچی ... حرص دنیا رو خورد. مرد خوبی بود.

-زبونتو گاز بگیر

ستار : تو که ازش بدت میاد.

-هرچی باشه داییمه.

ستار : بود!

-حناق ... حالا کجا باید بیام؟

ستار آدرسو گفت که من فوراً گفتم :

-اتفاقاً همکار ما هم همون جاست.

ستار : کی؟

-همین خانم ندامت

ستار : اِ ... چه خوب! میریم خواستگاری همون جا

-چرت نگو ... نامزد داره

ستار : پس رکب زده بهت! ... تو رو عاشق خودش کرده کثافت! ... بعد رفته پی یللی تللیش

-تو نمیخوای آدم بشی؟ ... حیف خواهر من که زن توئه

ستار : آخ آخ گفتی احسان ... راستی احسان؟!

از ساختمون بیرون اومدم و داشتم با بقیه به طرف ماشین میرفتم.

-هان؟!

ستار با همون لحن بدجنس همیشگیش گفت :

-خواهرت زن منه بدبخت ... خواهرت! ... من باهاش تنها زندگی میکنم. زیر یه سقف! ... یادته انقدر سنگ انداختی جلوی پای من که خواهرمو بهت نمیدم. حالا خواهرت زنه منه! ... کثافت!

-برو گمشو که زیادی داری حرف میزنی. من نیم ساعت دیگه اونجام.

ستار : میخوای برم نامزدشو بُکُشم؟

-چرا؟

ستار : چون تو بهش برسی دیگه.

-خفه ... برو به کارت برس.

ستار : ببین احسان؟!

-هان؟

ستار با خنده گفت :

-میخوای مونا رو برات بگیرم پیر پسر؟

بدون اینکه جوابشو بدم تماس رو قطع کردم و زیر لب گفتم :

-پسره ی روانی!

اومدم سمت ماشین خودم و به مزدک گفتم :

-ببین ... من میرم بیمارستان

مزدک : خُب ما هم میخوایم بیایم دیگه

-آخه دایی م هم اونجاست.

مزدک : دایی ت اونجا چیکار میکنه دیگه؟

-انگار صبح حالش بد شده. ستار میگفت سکته کرده. همچین چیزی

مزدک : خُب پس وقتی بهش سر زدی ، بعدش بیا پیش ما

-نه ... پیش شما که هستم.

مزدک : من نمیفهمم چی میگی

-آقا دایی من همونجایی بستریه که نسیم بستریه

مزدک : آها ... از اول همینو بگو ... خُب؟

-هیچی دیگه ... منم بدبخت شدم.

مزدک : چرا؟

-چون دیشب به دایی م گفتم یکی رو در نظر دارم.

مزدک : برای چه کاری؟

-ای بابا مزدک توأم خل و چل میزنیا! ... واسه ازدواج دیگه

مزدک : خُب تو که مثل آدم دردتو به من نمیگی! ... حالا کی هست طرف؟

-همین دیگه ... خودمم نمیدونم.

مزدک چند لحظه مات شد بهم و بعدش گفتم :

-چته؟

مزدک : یعنی خاک بر فرق سرت احسان

بقیه تو ماشین آقای اقبالی نشستن و من و مزدک سوار ماشین خودم شدیم. استارت زدم و راه افتادیم که گفتم :

-چرا خاک تو سرم؟

مزدک : تو واسه چی خالی بستی؟ ... اصلاً به دایی ت چه مربوط که تو زن میگیری یا نه؟!

-اِ ... نمیشه که

مزدک : چرا نشه؟

-آخه اون بزرگ فامیله و مامانم ...

نذاشت حرفم تموم بشه که فوراً خندید و گفت :

-ببینم نکنه شماها هنوز تو فاز این بزرگ سالاریا و این چیزاییین ... هان؟

-نه به اون صورت ... ولی ...

مزدک : ولی و اما نداره. گندی که زدی ، تا آخرشم خودت میری.

-آخه چطوری برم؟ ... الان میدونم همه شون اومدن بیمارستان و به محض اینکه منو ببینن ، دوباره دورم میکنن. چون دیشب حرف تازه زدم و دایی فهمیده که من یکی رو در نظر دارم. دهنشم که چفت درست حسابی نداره ، کل فامیل تا الان فهمیدن احسان میخواد زن بگیره.

مزدک دوباره خندید و من این بار با عصبانیت گفتم :

-من موندم چه گِلی به سرم بگیرم ، اونوقت تو میخندی؟

مزدک : خیلی خری به خدا ... ببخشیدا ... ولی واقعاً کارت ابلهانه بوده. مثلاً تحصیل کرده ی این اجتماعی. تو این دوره زمونه که پسر جماعت از نداری و اجاره ی بالای خونه نمیتونه یه خونه واسه خودش دست و پا کنه ، همچین کسایی مثل حضرت آقا که پولش از پارو بالا میره ، میاد همچین حرفی میزنه. تازه اونم کاملاً بی سر و ته و فقط به خاطر ترس از خان دایی جان! ... مایه داریه دیگه!

... اگه یه لحظه فکر اینو میکردی که مثل 99 درصد جوونا خونه و کار و این چیزا نداری ، عمراً اگه همچین حرفی میزدی!

باز قهقهه زد و گفت :

-کاملاً حرکتت عین بچه های دبستانی بوده. اینایی که میخوان از زیر فشار چیزی دربیان و مجبوری یه چیزی تحویل بزرگترشون میدن. لااقل اونا یه حرف حساب شده میزنن. آخه پسر این چه حرفی بود تو زدی؟

-من نمیدونستم انقدر موضوع بزرگ میشه که!

مزدک : یعنی چی؟ ... تو مگه عقل نداری؟ ... آدمی به سن و سال ما ، ظرف 5 ثانیه میتونه هزار تا حساب کتاب پیش خودش کنه. مگه بچه ی دبستانی هستی که نسنجیده یه حرفی میزنی؟!

با حالتی کلافه گفتم :

-میگی حالا چیکار کنم؟!

مزدک : نسیمم که این وسط نامزد داره و فقط میمونه یه نفر ...

-کی؟

مزدک : خانم نواب!

فوراً ترمز گرفتم و نزدیک بود بزنم به ماشین جلوییم ...

راننده ش هم که آدم هیکی ای بود ، اومد پایین و گفت :

-چته عمو؟!

منم با دست عذرخواهی کردم و یارو سوار شد و رفت.

با تعجب مزدک رو نگاه کردم و گفتم :

-چی؟!

مزدک خیلی خونسرد شانه ای بالا انداخت و گفت :

-فعلاً تو این وضعیتی که تو داری ، بهترین گزینه ست.

-مزدک نگو که من با ...

مزدک : همینی که هست! ... شما باید توی این گندی که زدی ، فعلاً سر کنی تا ببینیم بعداً چی میشه!

-میدونی که خانم نواب از من بزرگتره؟

مزدک : اوهوم اوهوم

-اینم میدونی که خواستگاراشو همیشه رد کرده؟

مزدک بازم خونسرد سرشو تکون داد و همزمان گفت :

-اوهوم اوهوم

-اینم میدونی که من الان چه وضعیتی دارم؟!

مزدک : بازم اوهوم اوهوم

-حتماً میدونی که خیلی خری؟

مزدک : این یکی رو تکذیب میکنم! شایعه ای بیش نیست.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و با عصبانیت گفتم :

-آخه مرد نا حسابی من برم به خانم نواب تو این مدتِ کم چی بگم؟

مزدک : میتونی چیزی نگی! ... کسی که مجبورت نکرده بود اون اراجیفو بگی! ... حالا هم که گفتی ، مثل مرد پاش وایسا و یهویی تو جمع بگو همین خانم نواب مد نظرم بوده. اونم دیگه تو جمع قرار میگیره و خلاصه جَوِ جمع باعث میشه تو رودروایسی بمونه و قبول کنه!

همینطوری مات شدم بهش و گفتم :

-حقته به جای مزدک بهت بگم مردک!

مزدک خندید و گفت :

-حالا حرکت کن تا برسیم بیمارستان ، بعد تصمیم میگیریم.

-بابا مگه پیاز سیب زمینیه؟!

مزدک : حالا به جای اینکه من تو رو مؤاخذه کنم ، تو منو میکوبونی؟ ... اصلاً به من چه؟! ... گندیه که خودت زدی ، خودتم راست و ریستش میکنی.

خواست پیاده بشه که فوراً بازوشو گرفتم و گفتم :

-بشین بابا ... حالا من یه چی گفتم ، چه سریع بهش برمیخوره.

مزدک : پس چی؟ ... الافت که نیستم! ... کارمون تموم شده و واسه بردن تو مناقصه ، دکتر امروز مرخصی رد کرده برامون. میتونم تخت برم خونه بخوابم.

بعد با شیطنت اضافه کرد :

-ولی به خاطر حس انسان دوستی ، دارم میرم عیادت همکارم و بعد نمیدونم چرا انقدر حس رفیق پرستی م امروز گل کرده که میخوام واسه تو هم قدم خیر بردارم.

خنده م گرفت و گفتم :

-لازم نکرده ... اصلاً میگم قضیه مالید.

دوباره ماشین رو به حرکت درآوردم و به طرف بیمارستان رفتم.

مزدک : چرا بماله؟ ... میخندیما ...

-برو بابا ... با آبروی مردم که نمیشه بازی کرد! ... یه عمر زندگیه.

مزدک : چه عجب حضرت آقا اینو فهمید!

-کوفت!

مزدک : میگم چطوره با اون سالومه قرار بذاریم؟

-سالومه کیه دیگه؟

مزدک : بابا دو روز پیش تو فرودگاه مگه یادت نیست؟! ... زنِ مسنه؟! ... اسمش سالومه بود دیگه.

خندیدم و گفتم :

-نه ... لازم نکرده.

مزدک : اون زنه چادریه که ساکت به ساکش گیر کرد چی؟ ... اونم خوبه ها. ساک تو ساک شدین! ... همه چشم تو چشم میشن! ... شما ساک تو ساک!

جفتمون خندیدیم و گفتم :

-میذاری رانندگی کنم یا نه؟!

مزدک : دسته گل نمیگیری؟

-واسه کی؟ ... واسه نسیم؟

مزدک : خانم ندامت! ... مثل اینکه شوهر داره ها.

-خیلی خُب بابا

مزدک : همیشه انقدر سریع خودمونی میشی؟!

-گفتم که! ... باشه ... خانم ندامت

مزدک : آفرین ... حالا برو واسه دایی جونت یه کمپوت گلابی بگیر ، واسه نسیم یه دسته گل خوشگل!

همونطور که مزدک گفته بود ، دسته گل و کمپوت رو گرفتیم و نیم ساعت بعد رسیدیم بیمارستان ...

ستار جلوی بیمارستان وایساده بود و تا منو دید اومد جلو و گفت :

-احسان بیچاره شدی! ... احسان بدبخت شدی! ... احسان خاک تو سر شدی!

همچین میزد تو سرش که گفتم الان واقعاً دایی یه طوریش شده. تازه پیراهن مشکی هم پوشیده بود. یه آن هول کردم و گفتم :

-چته؟ ... چی شده؟ ... مثل آدم حرف بزن ببینم.

ستار یه کم آروم شد و دوباره شروع کرد :

-احسان خاک تو سر شدی! ... احسان فرق سرت پر از خاک شد! ... احسان خدا به دادت برسه!

با اخم گفتم :

-کولی بازی در نیار زشته! ... ملت دارن میبینن! ... دیوانه بگو چی شده؟ ... دایی طوریش شده؟ ... چرا مشکی پوشیدی؟

بی توجه به من با مزدک سلام و احوالپرسی کرد و بعد رو به من گفت :

-احسان خونه خراب شدی ... احسان ...

نذاشتم ادامه بده و فوراً گفتم :

-به جان خودم اگه یه بار دیگه زر زیادی بزنی ، من میدونم و تو! ... آدم باش دیگه.

بعد فوراً آروم شد و گفت :

-آدم باشم دیگه؟

-آره

ستار : دایی ت حالش خوبه. ولی بدون که بدبخت شدی!

-پس چرا مشکی پوشیدی؟

ستار : نه! ... مشکی لباس زیریم بود. کتمو در آوردم تا مشکیه جلوه پیدا کنه و با این آه و شیونایی که میکنم ، رنگ و بوی واقعی بگیره.

-که چی؟

ستار : که بترسی

-خُب آخرش چی؟

ستار : هیچی ... بخندیم.

رو به مزدک گفتم :

-احمقو میبینی؟!

مزدک خندید و گفت :

-یه سری ویژگی هاش مثل منه. آفرین آفرین

-منو بگو گیر دو تا خل و چل افتادم. دایی کجاست؟

رفتم سمت درب ورودی و میخواستم برم قسمت پذیرش که ستار گفت :

-بیا طبقه ی بالاست.

با هم رفتیم بالا و دیدم همه جمعن. انگار نه انگار کار و زندگی دارن!

عمو سهند و زن عمو با زن دایی و مامان و الناز و مونا و حتی عرفان!

باز عرفان درسشو پیچونده بود! ... پسره ی بازیگوش فقط دنبال یه بهونه ست تا بپیچونه!

رفتم جلو و سلام و احوالپرسی با همه کردم و به مامان گفتم :

-چی شده؟! ... شما چرا به من خبر ندادی؟

مامان : مگه ستار بهت خبر نداد؟

ستار پرید وسط حرفمون و گفت :

-چرا من خبر دادم. من من

-خُب ... فهمیدم ... دایی چطوره؟

ستار : دایی تم حالش خوبه. من رفتم پیش دکترش ، من.

-دارم از مامان سؤال میکنما

ستار : من دامادشم ، من.

بعد آروم در گوشم گفت :

-و شوهر خواهرت ... خواهرت زنه منه ، میفهمی؟!

با کف دستم زدم به سینه ش و هولش دادم اونور تا حرفای من و مامان رو نشنوه.

زندایی و مونا هم یه گوشه روی صندلی نشسته بودن و گریه میکردن.

-اینا چرا گریه میکنن مامان؟!

مامان با بغض گفت :

-دایی ت حالش خیلی بده ...

راننده با سرعت حرکت میکرد و بردیا مرتب میگفت :

-تند تر برو ... تند تر ... سرش انگار خون ریزی داره

راننده هول کرده بود ... حدود 20 سال سن داشت و ماشین هم برای پدرش بود. با اضطراب زیاد گفت :

-آقا به خدا من داشتم راه خودمو میرفتم ... ولی نمیدونم چی شد که ...

بردیا به سرعت میان حرفهای او پرید و با عصبانیت گفت :

-اول صبحی تو این خیابون خلوت داشتی با 120 تا میرفتی. چه خبرته آخه مرد حسابی؟!

پسر جوان با تأسف سری تکان داد و حرفی نزد.

10 دقیقه ی بعد به نزدیک ترین بیمارستان آنجا رسیدند. بردیا به سرعت به اورژانس رفت و همراه دو پرستار به طرف ماشین آمد. نسیم را روی تخت خواباندند و به طرف اورژانس حرکت

کردند. وقتی پرستارها به سمت اورژانس میرفتند ، یکی از آنها رو به بردیا که حالا تند تند نفس می کشید و فوق العاده ترسیده بود ، گفت :

-به نگهبانی بگید مواظب این آقا باشه تا پلیس بیاد.

پسر جوان با دو دستش بر سرش کوبید و با ناله گفت :

-پلیس؟! ... ای خدا ... به ابوالفضل این ماشین بابامه. داشتم باهاش میرفتم دانشگاه ... اگه بفهمه ماشینشو کِش رفتم ، منو میکشه! ... تازه حالا که تصادفم کردم ...

بی اختیار زد زیر گریه و پرستار هم گفت :

-در هر صورت خطاییه که مرتکب شدین! ... دعا کن زنده بمونه که اعدامت نکنن پسر جون!

این را گفت و پسر هم ناراحت تر از قبل کنار ماشین نشست و شروع به گریه کرد. بردیا برای لحظاتی دلش به حال پسر سوخت و خودش را مقصر می دانست که در آن لحظات اجازه داده بود تا نسیم از ماشینش پیاده شود. می توانست با کمی اصرار او را در ماشین نگه دارد. ولی حالا کار از کار گذشته بود و باید فکر چاره می بود. اما با همه ی اینها نگهبان را خبر کرد و او هم به پلیس زنگ زد و خودش به طرف اورژانس به راه افتاد تا پی گیر وضعیت نسیم شود.

بیمارستان بزرگی بود. از دو طرف پله میخورد تا به درب اصلی بیمارستان برسد. وسط هم راه مخصوص برای عبور افراد با ویلچر بود. بردیا از درب کشویی وارد شد و به محض ورودش ، نگاهش به پذیرش در سمت راستش افتاد. سالن بسیار بزرگی بود و گوشه ای از سالن ، تخت یک مریض بود و روی آن مریضی با سرم به دست خوابیده بود. گوشه ای دیگر ، چند خانم و آقا روی صندلی نشسته بودند و دارو و دفترچه بیمه دستشان بود. یک پسر نوجوان هم آن وسط با دست گچ گرفته ، نشسته بود. اما جلوی پذیرش خیلی شلوغ بود. تقریباً 10 دقیقه طول کشید تا نوبت به بردیا رسید.

در این 10 دقیقه مدام جایش را به بقیه می سپرد و به اورژانس سر میزد و بر میگشت. وقتی نوبتش شد ، جلوی باجه ی پذیرش رفت و به دختر جوانی که آنجا بود ، گفت :

-سلام خانم ... روزتون بخیر ... یه سؤال داشتم.

دختر جوان با روی خوش گفت :

-سلام ... بفرمایید

بردیا : میخواستم بدونم کار همسرم تا کی طول میکشه؟ ... دارویی چیزی باید بگیرم؟ ... چون اورژانس که جواب منو نمیده!

-همسرتون کی هستن؟!

بردیا : خانم نسیم ندامت!

-تازه آوردنشون؟!

بردیا : همونی که ...

-تصادف کرده بود؟!

بردیا : بله بله

دختر نگاهی به پرونده انداخت و گفت :

-نه ... فعلاً که دارویی چیزی لازم نداره. دکترش رو پِیج کردن ، داره میاد اورژانس تا به وضعیتش رسیدگی بشه.

-مرسی ... لطف کردین.

-خواهش میکنم.

بردیا فوراً به سمت اورژانس حرکت کرد که به یک باره تنه اش به تنه ی مردی خورد و جفتشان نقش بر زمین شدند. حواسش یک لحظه پرت شده بود و جلوی پایش را ندید.

آن مرد ستار بود ...

ستار از جایش بلند شد و لباسش را تکاند و رو به بردیا گفت :

-داداش یه وقت ما رو لِه نکنی!

بردیا بلند شد و به طرف ستار آمد و گفت :

-آقا شرمنده تو رو خدا ... من حواسم نبود.

ستار : دشمنت شرمنده ... ایشالا مریضتم خوب میشه. مریض داری دیگه؟

بردیا : بله ... تازه اومده. من برم که ...

ستار وسط حرفش آمد و گفت :

-کی هست؟ ... خانومته؟

بردیا : بله ... نامزدم هستن.

ستار : خدا بهت ببخشتش ... ایشالا که به زودی زود ، میرین سر خونه زندگیتون.

بردیا لبخندی زد و خواست به طرف اورژانس حرکت کند که ستار دوباره گفت :

-منم واسه خاطر دایی همسرم اومدم اینجا

بردیا بالاجبار لبخند دیگری زد و گفت :

-چی شدن مگه؟!

ستار : یه سکته ناقص کرده امروز صبح ... دیگه دنیاست دیگه. شاید همین امروز که ما خوردیم به هم ، یه طوریمون میشد. ولی خدا خواست و نشد!

بردیا : بله بله

بردیا فوراً سرفه ای کرد و گفت :

-من برم ... دیرمه

ستار : برو داداش ... برو ... فقط یه کم جلوی پاتو نگاه کن که یکی دیگه مثل ما رو شَل و پَل نکنی!

بردیا باز هم لبخندی زد و سری تکان داد. این بار با دقت بیشتر به اطرافش که پر از بیمار و تخت های تکیه داده شده به دیوار بود ، به طرف طبقه همکف و بخش اورژانس به راه افتاد.

هنوز دکتر نیامده بود و نسیم هم روی تخت خوابیده بود. پرده را کنار زد تا واضح تر او را ببیند. سرم به دستش وصل کرده بودند و از آنجایی که تنفسش مشکلی نداشت ، دستگاه اکسیژن به او وصل نشده بود.

کمی هم از سرش خون آمده بود و این بردیا را بیشتر نگران میکرد. همه ش خودش را محکوم میکرد و مقصر میدانست :

-اگه من مثل آدم تو این مدت خبر میگرفتم ، اینطوری نمیشد!

-دو سال آزگار دختره رو ول کردی به امون خدا و هیچ خبری بهش ندادی ، معلومه اینطوری از دستت عصبانی میشه دیگه!

-ولی آخه مگه دست من بود؟! ... من از کجا میدونستم به محض اینکه میرسم اونور و خیر سرم بخوام چهار تا مقاله مو تأیید کنم ، مامان و بابا واسه م نقشه کشیدن؟!

-اصلاً یه لحظه پیش خودشون فکر نکردن که بابا من یه زن عقد کرده دارم! ... نسیم همسر قانونی منه! ... خودتون تو جلسه عقد شاهد بودین و دیدین و امضا کردین! ... حالا میگی بیا دختر عموتو بگیر؟!

-من چیکاره ام که اون موقع روابطتتون با عمو بد بود و حالا خوب شده؟! ... از کجا معلوم تا یه ماه دیگه خراب نشه؟! ... من شدم عروسک خیمه شب بازی شما دو نفر؟! ... طلاق غیابی از نسیم بگیرم که چی؟! ... من هنوز دوستش دارم. نمیتونم ولش کنم به امون خدا ...

-حالا کی میاد اینا رو به نسیم بفهمونه؟! ... از کجا باورش میشه که من با سورپریز کردنش اومدم ایران؟! ... منو بگو میخواستم با این کار آخریم خوشحالش کنم ... ولی ...

درگیر افکار مشوش ذهنش بود. نمیدانست این موضوع کی حل میشود ...

دقایقی گذشت تا اینکه دکتر آمد و بردیا فوراً به طرفش رفت.

با استرس به دکتر نزدیک شد. مرد کوتاه قد و تپلی که عینک زده بود و روپوش سفیدی به تن داشت. مخصوصاً ریش های پروفسوری اش طبق معمول نشان میداد که طرف یا دکتر است یا مهندس! ولی چون اینجا بیمارستان است ، قاعدتاً باید دکتر باشد.

با نگرانی گفت :

-آقای دکتر وضعیتش چطوره؟

دکتر امضایی زیر برگه ی در دستش زد و آن را به پرستار تحویل داد و وارد اتاقی شد که نسیم در آن بستری بود. سرم و وضعیت نسیم را چک کرد و بعد از آنکه دستهایش را در جیب روپوشش برد ، گفت :

-خوبه! ... یعنی شانس آورد که به خیر گذشت. وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد ... دعا کن باقیشم به خیر بگذره.

بردیا نفس راحتی کشید و گفت :

-یعنی هیچیش نیست؟!

دکتر : هیچی که نمیشه! ... وگرنه اگه چیزیش نبود که اینجا چیکار میکرد؟ ... ولی باید یکی دو روزی استراحت کنه تا دردش آروم بشه.

بردیا : سرش چی؟ ... خوب میشه؟

دکتر : شما نامزدش هستین؟!

بردیا : بله

دکتر : خُب جوون ... باید بیشتر به خانومت برسی!

لرزی تمام وجود بردیا را گرفت. شاید چند بار کلمه ی خانومت را در ذهنش تکرار کرد. در این دو سال هیچ کس او و نسیم را برای هم نمیدانست!

هیچ کس از نسیم به عنوان همسر بردیا یاد نکرده بود! ... و او چه خام بود که با حرفهای پدر و مادرش و ماجراهایی که از یادآوری آنها نفرت دارد ، به زودی واژه ی زیبای همسر را فراموش کرده بود.

با حسرت به نسیم نگاه میکرد. دکتر هم انگار فهمید که باید برود و با گفتن :

-مزاحمت نمیشم. برو پیشش! ... بهت احتیاج داره.

بردیا را تنها گذاشت و رفت.

بردیا پرده را کنار زد و به طرف نسیم رفت و نگاهش کرد. بغضی گلویش را گرفته بود. از خودش بدش می آمد. از اینکه این همه مدت او را تنها گذاشته و حالا چطور باید برایش توضیح دهد؟!

می خواست نوازشش کند ... ولی جرئت نمیکرد. شاید با نوازش نسیم ، خوابش را بر هم میزد و او را از پیش ، بیشتر ناراحت میکرد.

دستش را زیر چانه اش قفل کرد و به یاد روزهای خوبش با نسیم ، چشم هایش را روی هم گذاشت ...

نسیم : من همون مخصوص میخورم.

بردیا با خنده گفت :

-ولی اینجا پپرونی هاش خوبه ها.

نسیم با لحنی بچه گانه گفت :

-نوموخوام ... بگو مخصوص بده بهم.

بردیا : من واسه ت پپرونی میگیرم. یه بار امتحانش کن.

نسیم : نخیرم ... مخصوص! ... دوزت ندارم!

بردیا خندید و نسیم ادای او را در آورد و گفت :

-یا مخصوص یا هیچی!

بردیا دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت :

-باشه باشه ... حالا زود ناراحت نشو

نسیم خندید و گفت :

-مخصوص میخری؟

بردیا : آره ... با نوشابه و سیب زمینی

نسیم : 5 تا دوستت دارم شوهری

بردیا : همه ش 5 تا؟!

نسیم : همینم بسته! ... زیادیت میکنه. حالا تو برو سفارش بده ، یهو دیدی نظرم عوض شدا ...

بردیا : چشم رفتم.

نسیم : آفرین آقا پسر خوب!

بردیا : ولی من قد همه ی دنیا دوستت دارم.

نسیم با خنده گفت :

-وظیفته عزیزم!

و جفتشان این بار خندیدند.

با صدای ناله ی نسیم به خودش آمد :

-آب ... آب ...

نمیدانست چه مدت گذشته ... فوراً به ساعتش نگاهی کرد. 11 بود و در همین مدت نسیم به هوش آمده بود. نفس راحتی کشید و به طرف پرستار رفت.

بردیا : ببخشید جناب ... یه لحظه میشه تشریف بیارین.

پرستار مرد به سمتش آمد و گفت :

-مریضتون به هوش اومده؟

بردیا : بله ... آب میخواد. بهش بدم؟

پرستار : آره مشکلی نیست. فقط آروم آروم بخوره که نپره تو گلوش.

بردیا لبخندی زد و گفت :

-بله ... چشم ... ممنون

پرستار : خواهش میکنم.

بردیا با شوق و ذوق به سمت نسیم رفت و لیوان آب را از آبسرد کن کنارش پر کرد و به طرف او گرفت.

نسیم چشم در چشم بردیا شد و با عصبانیت و تمام زوری که داشت ، لیوان آب را پس زد و چند قطره از آن روی دست بردیا ریخت.

بردیا با لحن آرامی گفت :

-مگه آب نمیخواستی؟!

نسیم با صدایی که از ته چاه در می آمد و به زور شنیده میشد ، گفت :

-کی گفته بیای اینجا؟!

بردیا : من فقط اومدم ...

نسیم با صدایی بلندتر میان حرف او آمد و گفت :

-بیخود اومدی! ... برو همون جایی که بودی!

بردیا : ولی تو اصلاً اجازه نمیدی ...

نسیم به سمت او برگشت و با اخم به چشم های بردیا خیره شد. شقیقه هایش تیر می کشید و همین باعث شد تا آخ بلندی بگوید و پرستار هم فوراً به اتاق آمد و گفت :

-حالشون خوب نیست. گفتم که نباید اذیت بشه!

بردیا با مظلومیت گفت :

-به خدا من کاری نکردم!

پرستار پرده را کشید و گفت :

-شما بیرون باشین لطفاً

بردیا هم مطیع دستور پرستار بیرون آمد و روی صندلی رو به رویش نشست و سرش را میان دستهایش را گرفت.

بغضی راه گلویش را بسته بود و نمی توانست آن را بیرون بریزد. بعد از لحظاتی سرش را بالا آورد و انگشتهای دستانش را در هم گره زد و انگشت شستش را گاز گرفت.

زیر لب با خود گفت :

-لعنت به این زندگی!

5 دقیقه گذشت تا کار پرستار تمام شد و نسیم هم حالش بهتر شده بود. دست راستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و چشمانش را به سقف دوخته بود.

بردیا به آرامی پرده را کنار زد و وارد اتاق کوچکی که نسیم روی تخت خوابیده بود ، شد.

به دیوار تکیه داد و دستانش را پشت کمرش قفل کرد و نسیم را نگاه کرد.

دقایقی گذشت و هیچ گونه حرفی بین آن دو رد و بدل نشد. سرانجام بردیا سکوت را شکست و گفت :

-هنوز انگشتری که برات گرفتم دستته.

لبخندی زد و واکنشی از جانب نسیم ندید. کف کفش هایش را روی زمین می کشید و با موزاییک کف زمین ، بازی میکرد.

منتظر جوابی از جانب نسیم بود. اما هیچ جوابی نشنید.

سرفه ای کرد و ادامه داد :

-راستی حال بابا و مامان چطوره؟!

بعد اضافه کرد :

-خیلی دلم براشون تنگ شده. یه بار باید حسابی از خجالتشون دربیام. سوغاتی هم براشون آوردم.

انگار نسیم از دقایقی پیش روزه ی سکوت گرفته بود. هیچ حرفی نمی زد. بردیا هم هرچه سعی کرد ، نتوانست او را به حرف بیاورد.

دستی به صورتش کشید و ادامه داد :

-حداقل همون بد و بیراهایی که چند دقیقه پیش میدادی رو بده!

سرانجام نسیم با صدایی گرفته گفت :

-این بود قسمت من از زندگی؟!

بردیا امیدوار شد. شاید همین را می خواست. همین سؤال و طرز صحبت نسیم نشان از آن میداد که هنوز راهی برای برگشت هست. در دلش احساس شادی کرد. باید قدر این فرصت را میدانست. کمی هول شده بود. فوراً روی صندلی ای که در کنارش بود ، نشست و انگشتهای دستانش را در هم قفل کرد و پای راستش را روی پای چپش گذاشت. انگشتهایش را هم روی زانوی پای راستش گذاشت و گفت :

-باور کن هرچی که میخوام بهت بگم حقیقته ... هرچی که تو این دو سال ...

نسیم میان حرفش آمد و گفت :

-تو حتی یه زنگ هم نزدی!

بردیا : زدم. به خدا زدم.

نسیم دستانش را از روی پیشانی اش برداشت و با اخم رو به بردیا گفت :

-نزدی! ... برو شماره تلفنایی که تو این دو سال به خونه مون شده رو از مخابرات پرینت بگیر ، اونوقت میفهمی که زنگ نزدی!

بردیا با مظلومیت گفت :

-ولی به خدا من زنگ زدم. تا اونجایی که میتونستم و اجازه شو داشتم زنگ زدم.

نسیم با تمسخر گفت :

-اجازه شو داشتی؟!

بعد خنده ی تلخی کرد و گفت :

-لابد مامان جونتون نمیذاشتن زنگ بزنی که میگی اجازه نداشتم دیگه!

بردیا : نسیم باور کن من تو این دو سال تو بد شرایطی بودم.

نسیم : اِ ... خارج که خیلی خوبه. کجاش بده؟!

بردیا : آره ... خیلی خوبه. ولی نه اونجایی که من بودم.

نسیم : کجا بودی؟!

بردیا : نمیذاری که توضیح بدم.

نسیم : هرچند میدونم توضیحاتت بیشتر توجیه نامربوطه!

بردیا : من پیش عموم بودم. یعنی اولش نمیدونستم که قراره پیش اون باشم. ولی مجبوری رفتم. یعنی تو بد وضعیتی قرار گرفتم.

نسیم دوباره به حالت قبل برگشت و گفت :

-پیش عموت رفتی چیکار؟!

بردیا نفس عمیقی کشید و گفت :

-توی شرکتش بودم. برام نقشه کشیده بود. خبر نداشتم اوضاع چطوریه! ... من یه جورایی از دست اون و خانواده م فرار کردم. نمیتونستم اون وضع رو تحمل کنم. 2 سال پیش که میخواستم برم ، قرار شده بود به کارام تو اونور برسم و خودتم که میدونی باید یه هفته ای برمیگشتم.

نسیم زهرخندی زد و گفت :

-چه یه هفته ای هم برگشتی!

بردیا چیزی نگفت و سکوت کرد.

نسیم : خُب ... میگفتی!

بردیا : هیچی. رفتم اونجا و به محض ورودم ، بابا و عمو و مامان ازم استقبال کردن. یه مهمونی خانوادگی ... یعنی اولش فکر کردم همین چهار نفریم. ولی عمو برای اون شبی که من رسیدم ، تدارک دیده بود. زن عموم و بچه های عمومم بودن.

نسیم با حالتی که حسادت در آن موج میزد ، گفت :

-فرانک جونم بودن؟!!!

بردیا سکوت کرد و چیزی نگفت.

نسیم هم با حرص نفس می کشید و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند و گفت :

-خُب؟! ... ادامه ش ...

بردیا : اون شب حسابی ازم پذیرایی شد ...

بردیا ماجرای آن شب را برای نسیم تعریف کرد. درست ساعت 8 شب منزل عموی بردیا رسید و زن عمویش اول از همه جلو آمد. پیراهن مجلسی شیکی پوشیده بود و طبق معمول هزار قلم آرایش و گردنبند و طلا و جواهرات و چی و چی و چی که این زن همراه خود یدک می کشید. موهای مش کرده و تیپی که بیشتر مناسب حال دخترهای جوان بود و این خانم 60 ساله که از عموی بردیا هم 5 سال بزرگتر بود ، زده بود و چنان ماچ و بوسه ای نثار بردیا میکرد که عمویش خجالت کشیده بود.

عاقبت بعد از کلی خوش آمد گویی ، به داخل سالن رفتند و فرانک هم با چهره ای متفاوت نسبت به قبل سراغ بردیا آمد.

دختری قد بلند با صورتی کشیده و چشمهایی درشت و مشکی رنگ که او هم مثل مادرش آرایش غلیظی کرده بود. موهای مشکی و بلندش را روی شانه هایش ریخته بود و با عشوه و لحنی دلبرانه گفت :

-خوش اومدی بردیا جون

بردیا که هیچ وقت چنین استقبالی ندیده بود ، خودش را جمع و جور کرد و کنار پدرش روی مبل دو نفره نشست. پدر بردیا به خاطر بدهی به عمویش و گرفتن مغازه و راه انداختن وضع خوب زندگی برای آنها ، تقریباً تا آخر عمر مدیون زحمات عموی بردیا بود و از این حیث زن عمویش مدام پُز میداد و مادر بردیا را شرمنده میکرد.

مراسم خوش آمد گویی که تمام شد ، زن عموی بردیا رو به مادرش گفت :

-خُب عاطی جون ... کی به سلامتی زنش میدی بردیامو؟!

هیچ کس جز پدر و مادر بردیا در مراسم عقد او و نسیم حضور نداشتند. به خاطر اینکه همه ی فامیل های بردیا در خارج از کشور بودند و پدر و مادرش هم فقط دو روز آمدند و رفتند.

عاطفه مادر بردیا با کمی تأخیر گفت :

-بردیا خودش یه نفر رو داره ... یعنی چطور بگم؟!

اشاره های پدر بریا مبنی بر اینکه مبادا حرفی از جانب همسرش عاطفه زده شود تا برادرش تمام زندگی شان را به باد دهد ، باعث شد تا مادر بردیا بحث نسیم را پیش نکشد.

همین موضوع تعارف کردنها بیشتر باعث ناراحتی بردیا میشد و جمله ی بعدی زن عمویش بود که اعصاب بردیا را بیش از پیش به هم ریخت :

-آره میدونم عزیزم ... فرانک جون هم که هنوز مجرده و ...

بعد زد زیر خنده ... خنده ای با عشوه و فوق العاده کریه که حال بردیا را بر هم میزد.

او فقط برای یک هفته به اینجا آمده بود. میخواست هرچه سریعتر کارهایش را درست کند تا برای اقامت دائم در ایران باشد. ولی انگار در همین یک هفته اسیر حرفهای زن عمویش میشد. فرانک و پدرش هم به تبعیت از زن عمویش ، یک عمر زندگی شان را در زیر دستورات او اجرا کرده اند. فریبرز و فرامرز هم هنوز به مهمانی آن شب نرسیده بودند. دو پسرعمویی که سالها پیش ازدواج کرده بودند و آنها هم تابع حرفهای مادرشان بودند.

تا اینجای صحبت های بردیا که رسید ، عرق پیشانی اش را پاک کرد و به صورت برافروخته ی نسیم نگاه کرد.

نسیم با عصبانیت گفت :

-پس یه اسم دیگه تو شناسنامه ت اومد ... آره؟!

بردیا با لحنی که میخواست نسیم را به آرامش دعوت کند ، گفت :

-به خدا من ...

نسیم : حرف نزن بردیا ... خوب شناختمت تو این مدت ...

بعد فوراً سرش را گرفت و آخ کوتاهی گفت.

بردیا با عجله گفت :

-طوریت شده؟ ... پرستار رو صدا کنم؟

نسیم : نه ... خوبم. لازم نیست!

بردیا : من تو این دو سال برخلاف اون چیزی که واسه م اتفاق افتاد ، میخواستم با سورپریز کردنت برگردم ایران.

نسیم پوزخندی زد و گفت :

-بله! ... دارم میبینم سورپریز جنابعالی رو!

بردیا : اگه اجازه بدی بقیه شو بگم!

نسیم : چه بقیه ای؟! ... لابد میخوای از شبهایی که در کنار شاهزاده خانومتون بودین ، برام بگین. هان؟!

بردیا : نه به خدا

چهره ی بردیا خیلی مظلوم بود. انگار واقعاً گناهی نکرده باشد و بیهوده پای چوبه ی دار رفته باشد.

با نگرانی گفت :

-جاهای خوبم داره.

نسیم جوابی نداد و بغض کرده بود.

بردیا : نسیم ...

نسیم با ناراحتی گفت :

-اسم منو نیار ...

بعد بغضش ترکید و فقط اشک ریخت. بردیا نُچی گفت و از آنجایی که پرستار هم به اتاق آمده بود و مدام بردیا را شماتت میکرد ، مجبور شد اتاق را ترک کند.

آهی کشید و زیر لب گفت :

-کاشکی میفهمیدی که چقدر دوستت دارم.

=====

==========

=====

دقایقی بعد ، نسیم بردیا را صدا کرد. بردیا فوراً به داخل اتاق آمد و گفت :

-جانم؟!

نسیم : بشین بقیه شو بگو ... میخوام از هووم بیشتر بدونم. چقدر بدبختم من!

بردیا با ناراحتی روی صندلی نشست و ادامه داد :

-یک ساعت بعد فرامرز و فریبرز با بچه هاشون اومدن و لااقل من اینطوری راحت تر بودم. چون دو تا هم صحبت پیدا کرده بودم. از بچه گی هم با هم خوب بودیم و راحت میشِستیم حرفامونو میزدیم. تصمیم داشتم یه جوری از طریق فرامرز و فریبرز به زن عمو بفهمونم که من زن دارم. زن عقد کرده و رسمی! ... نه کسی که فقط رفته باشم خواستگاریش و شیرینی خورده م باشه. کسی که زن خودمه!

اینجای حرفهایش که رسید ، نگاهی به نسیم انداخت. نسیم دیوار کنارش را نگاه میکرد و روی آن خط می کشید ، ولی گوشش به بردیا بود.

سر میز شام ، عموی بردیا گفت :

-خُب مهندس جان ... اوضاع کار چطوره؟!

بردیا : خدا رو شکر عمو جان. بد نیست. امیدوارم وقتی رسیدم ایران ، بهترم بشه.

بردیا سعی داشت با این حرف به زن عمویش بفهماند که ماندنی نیست. اما زن عمویش فوراً گفت :

-اگه من گذاشتم تو بری! ... کجا میخوای بری؟ ... اینجا که ازدواج کردی ، زن و بچه تم همینجان. ایران میخوای بری چیکار؟! ... خیلی وضعیت اونجا خوبه؟ ... حوصله داریا ... نه عاطی جون؟! ... جوجه بکش عاطی جون ... چرا کم اشتها شدی؟!

مادر بردیا که اتفاقاً خانم خوب و خوش برخوردی هم بود ، گفت :

-مرسی میکشم نازنین جان ... راستش بردیا یه کم سرش تو ایران شلوغ شده. اینه که نمیتونه اونجا رو ول کنه. نه بردبار؟

پدر بردیا با اینکه غذا در دهانش بود ، فوراً گفت :

-آره آره ... کار مهمتره

نازنین : ای بابا ... این پسر دیگه وقت زن گرفتنشه. چیزی هم که زیاده ، دختر خوب! ... دور و برش ریخته. مگه نه بردبار؟!

عموی بردیا فوراً گفت :

-بله بله ... راست میگن خانم.

نازنین : من همیشه راست میگم. سالاد بکش برام

رفتارش به گونه ای بود که بردیا را ناراحت میکرد. به راحتی هرچه تمام تر هر مجلسی را در دست خودش میگرفت. ادعای بزرگی میکرد. هیچ وقت بردیا نتوانست با اخلاق او کنار بیاید.

=====

==========

=====

بعد از صرف شام ، بردیا با صدای تقریباً بلندی رو به پدرش گفت :

-بابا بریم خونه دیگه ... دیر وقته ... منم خسته م.

پدر بردیا : آره راست میگی بابا ... بریم که توأم تازه رسیدی.

نازنین : کجا کجا؟! ... مگه من میذارم دامادم بره؟! ... اون موقع ها که میذاشتم بری ، تموم شد. اون وقتا تو ایران درس میخوندی و بهونه می آوردی که درس داری ، پروژه داری ، فلان! ... اما الان دیگه نه درسی هست ، نه چیزی! ... همینجا میمونی. هیچ جا نمیری.

بعد رو به عموی بردیا گفت :

-بگو بردبار

عموی بردیا : بله ... راست میگه زن عموت ، عمو جون. درس مرس که تموم شد. شدی آقا مهندس. حالا دیگه وقتشه بیای پیش خودم کار کنی.

با این جمله ، انگار با پُتک محکم بر سر بردیا می کوبیدند. شرکتی که عمویش کار میکرد ، یک شرکت امنیتی بود که هرکس اگر پایش را آنجا میگذاشت ، محال بود که اجازه دهند از آن کشور خارج شود.

اینها را که بردیا گفت ، نسیم پوزخندی زد و گفت :

-چه جالب! ... پس شما الان چطوری اینجایی؟!

بردیا با کمال صداقت گفت :

-دنبالمن ... کلی اطلاعات از اون شرکت دارم که اگه دستشون بهم برسه ، معلوم نیست باهام چیکار کنن. با تغییر چهره برگشتم ایران.

نسیم : یعنی چی؟!

بردیا : یعنی این قیافه ای که میبینی ، همه ش به خاطر تغییر چهره ایه که دوستم برام انجام داده.

نسیم خشکش زده بود و مات بردیا را نگاه میکرد. یعنی باید تمام حرفهای او را باور میکرد؟! ... یعنی این همه کج خیالی راجع به او غلط بود؟! ... پس جواب این دو سال انتظارش چه میشد؟! ... پاسخ این دو سال را چه کسی میداد؟!

بردیا : حاضرم جبران کنم نسیم ... برای همینم اومدم. اومدم که جبران کنم.

نسیم : پس زنت چی؟!

بردیا : زنم؟!

نسیم : فرانک!

نگاهی به چهره ی نگران مامان کردم و گفتم :

-ایشالا که طوریش نمیشه. دکترش کجاست؟

الناز با دست یه اتاقی رو نشون داد و منم به همراه ستار وارد اتاق شدم. دکتر پشت میز نشسته بود و ما دو تا هم رفتیم روی صندلی نشستیم و من گفتم :

-ببخشید آقای دکتر حال داییم چطوره؟ ... چیزی شده که به بقیه نمیتونین بگین؟

ستار : آره دکتر ... اگه چیزی هست به ما بگین. این احسان تحملش کمه ، ولی من تحملش رو دارم.

دکتر لبخندی زد و گفت :

-فعلاً وضعیتشون خوب نیست.

-یعنی چی خوب نیست دکتر؟!

ستار : یعنی دار فانی را وداع گفت؟!

-اِ ... زبونتو گاز بگیر

دکتر : نه خدا نکنه.

دکتر از جاش بلند شد و اومد رو به روی ما رو مبل نشست و گفت :

-یعنی معلوم نیست کی بتونن دوباره صحبت کنن!

جفتمون با هم گفتیم :

-چی؟!

بعد من اضافه کردم :

-یعنی چی آقای دکتر؟ ... دارین نگرانم میکنین.

دکتر : نه ... نگران نشید. ولی میدونید ... ایشون یه سکته امروز کردن. برای همین فعلاً وضعشون مساعد نیست.

-خُب کی مساعد میشه؟!

ستار : دکتر مساعد هم نشد ، نشد. عمرشو کرده بود.

-اِه ... تو اصلاً واسه چی اومدی؟ ... یه دقیقه برو بیرون من دارم با دکتر حرف میزنم.

ستار : مثل اینکه دایی زنمه ها

دکتر : آقا دعوا چرا میکنید؟ ... ایشون به خاطر فشار عصبی که روی مغزشون اومده ، تا اطلاع ثانوی قادر به تکلم نیستن. یعنی زبونشون واسه صحبت نمیچرخه.

با کف دست زدم تو پیشونیم که ستار فوراً گفت :

-نکن همچین عزیزم ... نزن خودتو. چرا خود زنی میکنی آخه؟ ... چیزی نیست که. یه عمر حرف زد با زبون چرب و نرمش جیب این و اون و زد. حالا یه مدت حرف نزنه ، این و اون جیبشو بزنن.

دکتر خندید و گفت :

-مگه شغلشون چیه؟!

ستار : تو بازارن دکتر

-ستار میشه تو حرف نزنی؟! ... ببین اصلاً حرف نزنی ، کسی نمیگه لالیا ...

بعد رو به دکتر گفتم :

-حالا من چیکار باید بکنم دکتر؟!

دکتر : توکل به خدا

-کی به هوش میاد؟

دکتر : احتمالاً تا چند ساعت دیگه. البته اینطوری که تجربه دارم واسه این سکته ها همینطوری بوده. دعا کنید بتونه صحبت کنه.

-ایشالا ... بعد الان بقیه هم اینو میدونن؟

دکتر : خیر ... من گفتم فعلاً حالشون مساعد نیست و تا چند روز نمیتونن صحبت کنن. چند تا حرف تخصصی هم زدم که دیگه گیر ندن و فعلاً خیالشون راحت بشه.

-ممنون از لطفتون

با ستار از اتاق بیرون اومدیم و چشمم خورد به مونا که کنار زن دایی روی صندلی نشسته بود و سرش پایین بود.

نگاهم به مونا بود. دست راستشو جلوی دهنش گرفته بود و اون یکی دستش رو هم انداخته بود رو شونه ی زندایی و دلداریش میداد. دلم به حالشون سوخت. یاد وقتی افتادم که بابا فوت کرد. الناز دقیقاً کاری رو میکرد که مونا داره میکنه. یه آن دلم لرزید. دوست نداشتم واسه دایی م و خانواده ش هم این اتفاق بیفته. درسته خیلی دل خوشی از فامیل ندارم ، ولی هرچی باشه از یه ریشه ایم.

عمو سهند اومد نزدیک من و منو با خودش اونور تر برد تا کسی صحبتامونو نشنوه.

عمو سهند : چی شد عمو جون؟!

آثار اضطراب و نگرانی در صورت عمو سهند مشخص بود. نمیدونستم چطوری براش توضیح بدم.

با کمی معطلی گفتم :

-هیچی عمو ... همون چیزایی که به شما گفته ، به ما هم گفت.

عمو سهند : به ما گفت یه مدت انگار نمیتونه حرف بزنه.

-آره

عمو سهند : نگفت واسه چی؟

-والا انگار به دستگاه عصبیش فشار آورده. واسه همونه

عمو سهند : هی بهش گفتم حرص و جوش این بازار رو نخور ... بیا اینم عاقبتش

-کی اینطوری شد؟

عمو سهند : همین صبحی ... یکی از حجره دارا زنگ میزنه میگه فلان قدر از جنسای دایی ت مرجوعی شده و کلی ضرر بهش زده ... اینم که حرص و جوشی! ... زد سکته رو ...

-ایشالا حالش بهتر میشه.

عمو سهند : ایشالا ایشالا

-من برم پایین عمو

عمو سهند : پایین چرا؟

-یکی از همکارام همین جا بستریه. میرم یه سر بهش بزنم و برگردم.

عمو سهند : به سلامت عمو جون

-خداحافظ

رفتم سمت پله ها و به مزدک زنگ زدم :

-الو ... الو مزدک کجایی؟

مزدک : سلام ... پیش یه خانوم محترم

-نسیم؟

مزدک : نه بابا ... یه خانومی هست که حدود 6-25 ساله شه و به نظرم کِیس مناسبیه.

-اَه ... حالا وقت شوخیه؟

مزدک : میگه بابام کارخونه داره. برم بگیرمش احسان؟

-نسیم کدوم اتاق خوابیده؟

مزدک : بیا اورژانس

-شما اونجایین؟

مزدک : داریم میریم اونجا

-باشه اومدم.

رسیدم اورژانس و مشخصات نسیم رو گفتم و اولش پرستار میگفت چند نفر میرین عیادت و نمیشه و این حرفا ... بعد از کمی صحبت اجازه داد منم برم. جلوی اتاق رسیدم و پرده رو کنار زدم. بقیه هم اونجا بودن. نسیم روی تخت خوابیده بود و دستش روی پیشونیش بود و داشت حرفای بقیه رو میشنید.

با صدای بلند گفتم :

-سلام

همه برگشتن سمت من و سلام کردن.

مزدک اومد جلو و گفت :

-به به مهندس جون کجا بودی تا حالا؟! ... سلام ... اُقر بخیر ... چه حال چه احوال؟!

بی توجه به مزدک رفتم جلوتر و گفتم :

-خوبین خانم مهندس؟!

نسیم با خنده گفت :

-مرسی ... شما نفرینم کردین. دیگه من افتادم گوشه ی بیمارستان.

-این حرفا چیه؟! ... من چرا باید نفرین کنم؟!

نسیم گوشی خودشو از تو جیبش بیرون آورد و صدای ضبط شده ی منو گذاشت. همه حتی دکتر که همیشه جدیه ، خندیدن. با دلخوری گفتم :

-دستتون درد نکنه دیگه ... حالا صدای منو از اون تو ضبط میکنین؟

مزدک : از اون تو نبود که احسان ... شما اون تو بودی ، ایشون بیرونش بود.

-میشه شما ساکت؟!

نواب با خنده گفت :

-ولی خودمونیم آقای ارادت خیلی سوژه ی مناسبی شده.

نسیم : میخواستم به عنوان مدرک جرم ازش استفاده کنم. حیف که نشد! ... تازه مدارکتونم قایم کردم که نتونید برید.

رو به دکتر گفتم :

-اونوقت شما هیچی بهشون نمیگین دکتر؟!

دکتر : اشکالی نداره که مهندس ارادت ... اقلاً اینطوری یه کم خندیدیم.

-حالا اگه من بودم این کار رو میکردم ، همه تون بهم میپریدینا.

مزدک : آره دقیقاً خوب گفتی.

نواب : اون که صد البته. شکی توش نیست.

-بیا ... اونوقت میگن خانوما مظلومن! ... مردا که مظلوم ترن.

دکتر : حالا بحث شوخی و این حرفا رو فراموش کنیم.

بعد رو به نسیم گفت :

-شما کی مرخص میشی خانم مهندس؟

نسیم : والا نمیدونم. فکر کنم یه روزی باید اینجا باشم. باید از پرستار بپرسم.

نواب : مگه شوهرت از پرستار نپرسید؟!

قیافه ی نسیم یه دفعه ای درهم شد و حرفی نزد. من تازه یادم اومد که نسیم نامزد داره. پس نامزدش کجا بود؟!

اطرافمو نگاه کردم. آقای اقبالی که داشت از پنجره بیرون رو نگاه میکرد. نواب و مزدک و من و دکتر هم جلوی نسیم وایساده بودیم. پس نامزد نسیم کجاست؟!

تو همین لحظه یه آقای تقریباً قد بلندی وارد شد. قیافه ی ژولیده پولیده ای هم داشت و یه کم ظاهرش نامناسب بود.

اومد با تک تکمون دست داد و آخر سر گفت :

-ببخشید که من وضعم الان مناسب نیست. جای درستی نبودم ، برای همین یه کم سر و وضعم به هم ریخته.

با خودم گفتم :

-نسیم با این همه دبدبه کبکبه ای که داره ، شوهرش اینه؟!

تو کف قیافه ی پسره مونده بودم. اصلاً فکرشم نمیکردم همچین کسی نامزد نسیمِ پر مدعا باشه!

خودشو معرفی کرد. اسمش بردیا بود. بعد از دقایقی که حرف از مرخص شدن نسیم شد ، گفت :

-یه روز باید اینجا بمونه. الانم یه تخت واسه ش تو بخش گرفتم. قراره چند تا آزمایش از سرش گرفته بشه. دکترش تازه اومده.

تقریباً بیست دقیقه ای اونجا بودیم و همه ش در مورد شرکت و جلسه صحبت کردیم. آخرسر نسیم گفت :

-حالا من که نبودم چی دکتر؟!

دکتر : شما عذرتون موجه بود.

نسیم : یعنی امیدی هست؟

دکتر لبخندی زد و گفت :

-تا ببینیم خدا چی میخواد. امیدوارم این رقابت سالم باشه و ادامه پیدا کنه. شما که یه کم شیطونی کردین خانم مهندس.

نسیم خندید و گفت :

-ولی منظور بدی نداشتم.

بعد رو به من گفت :

-اگه اذیتتون کردم شرمنده آقای مهندس

من که هم از دستش دلخور بودم و هم از دیدن قیافه ی نامزدش در تعجب ، گفتم :

-نه ... خواهش میکنم. بالاخره ایده ی جالبی بود. تو ذهنتون اومد دیگه.

نسیم : فکر کنم ناراحتین.

-نه ... مهم نیست.

مزدک : حالا بیخیال این چیزا رو ... دکتر بریم شرکت؟ ... کلی کار داریم.

دکتر : بله بله ...

بعد جلوتر اومد و گفت :

-خُب خانم مهندس با اجازه ... امیدوارم حالتون بهتر بشه.

بعد دست بردیا رو گرفت و گفت :

-مواظب این خانم مهندس ما باش.

بردیا هم لبخندی زد و گفت :

-چشم

دکتر : مبارکتون باشه. به پای هم پیر شین ایشالا

بردیا : ممنون

نسیم دمغ بود. حس میکردم فقط لبخند زورکی میزنه. خواستگارای قبلیش خیلی از این پسره سرتر بودن. واقعاً حیف شد.

باهاشون خداحافظی کردیم و من و همکارام اومدیم طبقه ی بالا ... دکتر و بقیه ی همکارام با خانواده م سلام و علیکی کردن و بعد از احوالپرسی ، چون دیدم وضعیت دایی فرقی نکرده ، با همکارا به طرف اداره حرکت کردیم.

تو راه به مزدک گفتم :

-دیدی نامزدشو؟

مزدک : آره ... خاک تو سرش با این انتخابش

-جدی اینا کی نامزد کردن؟

مزدک : نمیدونم والا ... نواب میگفت انگار دو سالی میشه!

-دو سال؟!!!!

مزدک : آره

-پس چرا انقدر بی خبر؟

مزدک : بابا گفتم که بهت ... زندگی خصوصی آدما به خودشون مربوطه. مگه من میام از زندگی شخصیم چیزی برات بگم؟

-نه! ... فقط از عمه ت گفتی.

مزدک با خنده گفت :

-آره ... اون فرق داره.

-ولی حیف شد به نظرم.

مزدک : چیه؟ ... نکنه تو نسیم و میخواستی؟

-من؟!

مزدک : نه ... عمه م!

-نه بابا ... دلت خوشه ها. من فقط یه طوری شدم وقتی نامزدشو دیدم. اولش که فکر کردم طرف معتاده!

مزدک : حالا دیگه از این فکرا نکن. به فکر هیئت مدیره باش.

-فعلاً که این دختره زنده ست و معلوم نیست ...

مزدک پرید وسط حرفم و گفت :

-چرا ... معلومه.

-چی معلومه؟

مزدک : جنابعالی میای تو هیئت مدیره. امروز شاهکار کردی. یادت رفته؟

-فکر نکنم. نسیم هنوز ...

مزدک : میگم میای ... یعنی میای.

-نکنه تو یه چی میدونی که ...

مزدک : اینو مطمئن باش که من یه چیزای دیگه ای هم میدونم که تو نمیدونی.

-مزدک جون من راستشو بگو

مزدک : بذار برسیم شرکت ، خود دکتر بهت بگه.

-ایول

مزدک : حالا ما رو به کشتن نده بابا

-بیشتر از این خوشحالم که بالاخره به چیزی که میخواستم ، رسیدم.

مزدک : حالا قیافه تو تابلو نکن تا برسیم.

-خوب شد امروز کسی نمیدونست.

مزدک : چی رو؟

-همین موضوعی که به دایی م گفتم.

مزدک : که یکی رو در نظر داری؟

-آره ... به هوشم بیاد ، دیگه نمیتونه صحبت کنه و همه چی منتفیه.

مزدک : الان خوشحالی؟

-برای دایی م که اینطوری شده ، نه! ... ولی اینکه نمیتونه به بقیه بگه که من چنین حرفی زدم ، خوشحالم.

مزدک : مردتیکه ی جاه طلب! ... اصلاً هیئت مدیره کنسله!

-اِ ... مسخره بازی در نیار دیگه.

مزدک : همین که گفتم.

-مثل اینکه من از تو سابقه م بالاتره ها.

یه کم گذشت تا رسیدیم شرکت و منم با قیافه ای خوشحال که نمیتونستم پنهانش کنم ، رفتم بالا و فوراً رفتم تو اتاقم و خسروی رو دیدم که روی صندلی ش نشسته.

تا رسیدم تو اتاق گفت :

-مهندس من نمیدونم چطوری بهت بگم؟

برگشتم طرفش و گفتم :

-چی رو؟!

خسروی : نمیدونم چرا یهویی اینا تو میز من بود؟!

-چیا؟

خسروی یه سری برگه رو داد به من.

برگه های ریز متره بود. یه لحظه یاد نسیم افتادم و خندیدم.

خسروی : چرا به جای اینکه ناراحت باشی ، میخندی؟!

-از دست این خانم مهندس

خسروی : کدوم خانم مهندس؟!

-ندامت

خسروی : چرا؟ ... چی شده مگه؟

-فکر کنم این برگه ها رو ایشون تو این میز گذاشته.

خسروی : چرا باید همچین کاری کنه؟!

-از لج و لجبازی با من که امروز تو مناقصه نتونم خوب کارمو پیش ببرم.

خسروی : جداً؟!

-آره

خسروی : اونوقت چرا تو کشوی میز من؟!

-اونشو دیگه نمیدونم.

چند دقیقه بعد وقتی میخواستم از در اتاق برم بیرون ، رو به خسروی گفتم :

-شما چند وقت پیش از خانم ندامت خواستگاری کردی مهندس؟!

خسروی یه لحظه هول شد و گفت :

-بله بله

-و ایشون هم جواب رد داد. درسته؟!

خسروی با اخم گفت :

-بله

منم با خنده گفتم :

-پس واسه همونه که اینا رو گذاشته تو کشوی میز شما ... میخواسته بعداً متهم بشی و اینجوری تلافی کرده باشه.

خسروی : من متوجه نمیشم.

-من ایشون رو خوب میشناسم. مهم اینه که من متوجه شدم.

بعد با خنده از اتاق بیرون اومدم. آقا رمضون یه سینی دستش بود و داشت میرفت تو آبدارخونه که تا منو دید ، گفت :

-آقای مهندس زود برین اتاق آقای رئیس که کارتون دارن.

خوشحال شدم. حدس زدم رئیس میخواد چی بهم بگه. مزدک از اتاقش بیرون اومد و گفت :

-نگران نباش. خبر خوشیه.

-امیدوارم همینطوری باشه.

مزدک : ببین؟!

-هان؟!

مزدک : اگه احیاناً حکم اخراجتو داد ، نگران نباش. خودم دوباره استخدامت میکنم.

-خفه!

خواستم برم که دوباره گفت :

-ببین احسان؟!

-دیگه چیه؟!

مزدک : اگه گفت نسیم میاد تو هیئت مدیره ، بازم نگران نباش. چیزی که زیاده فرصت دوباره!

-میشه بس کنی؟! ... میذاری برم یا نه؟!

مزدک : بله بله بفرمایید.

چند قدم دیگه رفتم که باز گفت :

-احسان احسان؟!

برگشتم سمتش و گفتم :

-ای زهر ...

صدام بلند بود و فوراً با صدای آرومی گفتم :

-ای زهرمار ... چیه هی میگی احسان احسان؟!

مزدک با خنده گفت :

-موفق باشی

منم خندیدم و گفتم :

-کوفت! ... حالا برم؟

مزدک : آره برو

-دیگه سؤالی درخواستی تهدیدی چیزی نمونده؟

مزدک : نه نه ... برو خیالت راحت

-پس اجازه هست دیگه؟!

مزدک : اِه ... برو دیگه مردتیکه

با خنده رفتم جلوی اتاق رئیس و در زدم.

دکتر : بفرمایید

وارد اتاق شدم و با لبخندی که دکتر بر لبش داشت ، من بیشتر تو دلم احساس رضایت و خوشحالی کردم.

-اجازه هست دکتر؟!

دکتر : خواهش میکنم. بفرمایید بشینید.

روی مبل نشستم و دکتر دستاشو گذاشت روی میز و با خودکارش مشغول بازی کردن شد و گفت :

-خُب مناقصه چطور بود؟!

-عالی ... تجربه ی خیلی خوبی بود. اولین مناقصه ای بود که خودم با اعتماد به نفس ظاهر شدم.

دکتر : خوبه. خوشحالم که چنین احساسی داری. امیدوارم همیشه موفق باشی.

-ممنون. امیدوارم در کنار شما

دکتر لبخندی زد و یه برگه به من داد و گفت :

-اینو بی زحمت پر کن!

یاد حرف مزدک افتادم و گفتم :

-فرم اخراجه؟!

دکتر ابروهاشو به نشانه ی تعجب بالا داد و گفت :

-فرم اخراج؟! ... چرا اخراج؟

خنده م گرفت و گفتم :

-آخه این مزدک منو خیلی اذیت میکنه. گفت الان بری تو اتاق رئیس ، میخواد اخراجت کنه.

دکتر خندید و گفت :

-مهدوی شوخی زیاد میکنه. شما که دیگه باید تو این چند سال بشناسیش.

-بله ... خُب اینو چیکار کنم؟

دکتر : پُرش کن.

-میشه بدونم چی هست؟!

دکتر : یه نوع تعهد دیگه در زمینه ی کاری. تعهدی دوباره

-چرا دوباره؟

دکتر : چون شما الان عضو مهمی در شرکت هستین.

-منظورتونو متوجه نمیشم.

دکتر : این دو روز هم فقط یه نمایش برای این بود که بدونم کارمندام چطوری دل به کار میدن. دو تا از کارمندای پرتلاش و خوبم رو انتخاب کردم تا ببینم چطوری از پس نظارت یک پروژه ی

بزرگ برمیان. از اولم تصمیم داشتم شما رو بیارم تو هیئت مدیره. چون هم سابقه ت بیشتره و هم کارت بهتر. خانم ندامت هم باشه ایشالا واسه آینده.

همون چیزی که تو این چند دقیقه بهش فکر میکردم ، شد و با احساس رضایت و خوشحالی زیاد ، برگه رو امضا کردم و مشخصاتم رو توش نوشتم.

دکتر نگاهی بهش انداخت و گفت :

-یه چیز دیگه!

-جانم؟ ... بفرمایید

دکتر : شما فعلاً میری بیرون از شرکت

-بیرون؟! ... چرا؟

استرس گرفتم. هول شده بودم و قبل از اینکه دکتر حرفی بزنه ، گفتم :

-چیزی شده آقای رئیس؟!

دکتر خندید و گفت :

-نه ... چرا هول شدی؟ ... فقط گفتم یه توک پا برو بیرون تا بهت بگم.

-خُب چیکار باید بکنم؟!

دکتر : رو به روی شرکت ... میری پیش آقا رحیم شیرینی فروش ... یه کیلو شیرینی به مناسبت این عنوان جدیدت میگیری و میای شرکت.

خنده م گرفت و گفتم :

-شما که منو ترسوندی ... چشم همین الان میرم. اصلاً 2 کیلو میگیرم.

دکتر : برو به سلامت

از اتاق بیرون اومدم و با خوشحالی خبر پست جدیدم رو به بقیه دادم. شیرینی رو که گرفتم ، از کارکنان شیرینی فروشی تا مردمی که اونجا بودن ، همه رو شیرینی تعارف کردم. نرسیده به شرکت انقدر همه هجوم آوردن که دو کیلو شیرینی م تموم شدم و مجبور شدم دو کیلو دیگه بگیرم. یه تعداد هم جلوی در شیرینی فروشی وایساده بودن ، فکر کرده بودن نذری ای چیزیه!

آخرسر 10 تا دونه شیرینی از جعبه ی دوم باقی موند و آوردمش بالا و بین بقیه پخش کردم.

بعد از نیم ساعتی که از این قضایا گذشت ، توی اتاقم به صندلی م تکیه دادم و مشغول نگاه کردن به عنوان جدیدم بودم.

هدفون رو برداشتم و موزیک دلخواهم رو انتخاب کردم و مشغول شنیدن شدم.

فصل ششم (پایانی) :

نسیم با برانکارد به داخل آزمایشگاه برده شد. بردیا هم روی یکی از صندلی های سالن نشست.
سرش را پایین انداخت و گوشی اش در همان لحظه زنگ خورد.
دوستش معین بود. تنها کسی که شماره ی جدیدش را داشت.
بردیا : سلام
معین : سلام کجایی؟!
بردیا : بیمارستانم
معین : بیمارستان چرا؟
بردیا : به خدا شرمنده ... من ماشین تو رو هم باید برسونم دستت
معین : خفه شو بابا ... من که واسه ماشین زنگ نزدم.
بردیا : پس چی؟
معین : نگران خودتم خره ... مگه قرار نبود بری دنبال نامزدت؟!
بردیا : الان همون جام دیگه. یعنی پیش اونم.
معین : پس چرا میگی بیمارستانی؟
بردیا : چون ماشین زد بهش.
معین حرفی نزد و بردیا ادامه داد :
-زنده ست بابا
معین : منو نگران کردی حسابی. پولی چیزی میخوای برات بیارم؟
بردیا : نه دیگه. بیشتر از این مزاحمت نمیشم.
معین : آدرس بده
بردیا : به جان معین لازم ندارم.
معین : میگم آدرس بده.
بردیا : آقا تو گوش بده به من.
معین : همون قبلاً به حرفات گوش میدادم بسه.
بردیا : بابا پول هست. پس اون شرکت رو از کجا آوردم؟
معین : فعلاً که تو کاره ای تو اون شرکت نیستی!
بردیا : آره ... همه شو زدم به نامش.
معین : کار خوبی کردی. مگه پشیمونی؟

بردیا : نه والا

معین : پس دیگه نگرانی ت واسه چیه؟ ... آدرس بده.

بردیا : دلم شور میزنه که قبول نکنه. میگم پول هست.

معین : مگه میشه قبول نکنه؟!

بردیا : نمیدونم

معین : نمیدونم نداره. کدوم بیمارستانی؟!

بردیا آدرس بیمارستان را به معین داد و تماس را قطع کرد.

5 دقیقه بعد تخت نسیم به همراه پرستار از اتاق خارج شد.

بردیا آمد جلو و گفت :

-چی شد خانم پرستار؟!

پرستار با بی تفاوتی گفت :

-یک ساعت دیگه جوابش میاد.

بردیا تشکر کرد و تخت نسیم را گرفت و آن را به بخش برد. به یکی از اتاق های طبقه دوم رفتند. خوشبختانه مریضی در اتاق نبود و بردیا می توانست در آنجا بماند.

نسیم در تمام مدتی که به اتاق می آمد ، پتویش را روی خودش کشیده بود و حرفی نمیزد. وقتی به اتاق رسیدند ، زیر چشمی نگاهی به اتاق انداخت و باز هم حرفی نزد.

بردیا نزدیک آمد و گفت :

-پنجره رو برات باز کنم؟!

نسیم سکوت کرده بود و بردیا به طرف پنجره رفت. کمی آن را باز کرد و روی صندلی کنار تخت نسیم نشست و گفت :

-پرستار گفت یک ساعت دیگه ...

نسیم : شنیدم!

بردیا سکوت کرد و خیره به نسیم که زیر پتو برای خودش پناه گرفته بود ، نگاه میکرد.

خودش را روی صندلی جا به جا کرد و گفت :

-دوستم داره میاد اینجا

نسیم حرفی نزد و بردیا ادامه داد :

-تو این دو سال خیلی کمکم کرده. یعنی طرح و برنامه ی من با اون بوده.

نسیم باز هم چیزی نگفت. بردیا کلافه دستش را به موهایش کشید و با دندانهای جلویش ، انگشت اشاره ی دست راستش را گاز گرفت. بعد از آن لبش را هم گاز گرفت و عاقبت با لحن دلخوری گفت :

-ادامه شو بگم؟!

نسیم کاملاً بی تفاوت گفت :

-هرجور راحتی!

بردیا : من با هیچ دختری ازدواج نکردم نسیم!

نسیم : تو که راست میگی!

بردیا : اونا شناسنامه ی منو دیدن و همه چی به هم خورد.

نسیم با طعنه گفت :

-شما که میتونستی المثنی بگیری!

بردیا : ولی نگرفتم! ... چون ...

نسیم گوشهایش را تیز تر کرد تا حرف بردیا را واضح تر بشنود. بردیا نفسی از روی حرص بیرون داد و گفت :

-من هرگز به فرانک فکر نکردم و نمیکنم. من تو رو دوســـــ ...

نسیم پرید میان حرفش و با عصبانیت گفت :

-بسه!

بردیا نگاهی به درب اتاق انداخت. خوشبختانه بسته بود و نفسی با آرامش بیرون داد و گفت :

-من رفتم شرکت عموم این درست! ... ولی هیچ وقت با فرانک عقد نکردم! ... نامزد هم نبودیم. اون حرفایی که زدم ، تراوشات ذهن زن عموم بوده ، نه من یا خانواده م! ... اینو بفهم.

نسیم فوراً سرش را از زیر پتو بیرون آورد. موهایش آشفته به اطراف صورتش ریخته بودند. با حرص نفس می کشید. چشمانش را برای لحظاتی بست و دوباره باز کرد. دندانهایش را روی هم فشرد و با ناراحتی گفت :

-پس من برات مهم نبودم که حتی یه خبر ازم نگرفتی؟!

بردیا فوراً گفت :

-به خدا قسم من میخواستم خبر بگیرم. ولی دسترسی به هیچی نداشتم.

نسیم پوزخندی زد و گفت :

-مگه برده بودنت کویر؟! ... چه حرفا!

بردیا : باور کن از کویر هم بدتر بود. تو تا حالا تو هیچ شرکتی نبودی که سِری باشه؟!

نسیم با حالتی که حوصله ی شنیدن حرفهای بردیا را نداشت ، گفت :

-تو رو خدا بس کن!

بعد سرش را دوباره زیر پتو برد و گفت :

-معلوم نیست دو سال تو اون شرکت کوفتی چه غلطی میکردی که اصلاً نمیتونی حرفی ازش بزنی!

بردیا نزدیک بود بغضش بگیرد. نمیدانست چطور برای نسیم توضیح دهد. دستانش را به پنجره ی نیمه باز شده تکیه داد و سرش را پایین انداخت. آهی کشید و گفت :

-دو سال پیش وقتی داشتم از کنارت میرفتم رو یادته؟!

نسیم حرفی نزد. بردیا نگاهش کرد و گفت :

-بهت چی گفتم؟!

نسیم هم بغضش گرفت و پتو را کنار زد و چهار زانو روی تخت نشست.

بردیا با صدای بلندتری گفت :

-گفتم برمیگردم یا نه؟!

نسیم با بغض گفت :

-ولی کِی برگشتی؟!

بردیا با لحنی آرام گفت :

-عزیز من ...

نسیم : به من نگو عزیزم!

بردیا : چشم

نسیم نگاهی به بردیا انداخت. یاد زمانی افتاد که بعد از عصبانیتش ، بردیا فوراً او را آرام میکرد و میگفت :

-چشم!

ذهنش به آن روزها رفت ...

نسیم : گفتم که نمیخواد توضیح بدی!

بردیا : ولی من باید برات بگم.

نسیم : مخالفت پدر و مادرتو بهم بگی؟!

بردیا : نه! ... من موافقشون میکنم.

نسیم : چطوری؟

بردیا : اونش با من!

نسیم پوزخندی زد و بردیا دستانش را گرفت. نسیم فوراً دستانش را از او جدا کرد و گفت :

-ما هنوز نامحرمیم!

درب ماشین را باز کرد و وقتی داشت خارج میشد ، گفت :

-شاید تا آخر نامحرم بمونیم.

بردیا : ولی باید بگم که نمی مونیم.

نسیم : با مخالفتای پدر و مادرت؟!

بردیا : درست میشه.

نسیم با حرص گفت :

-با گیر دادنای مامان بابام؟!

بردیا آرام تر از قبل گفت :

-اونم درست میشه.

نسیم با عصبانیت فریاد زد :

-با این همه مشکل؟!

بردیا لبخندی زد و گفت :

-مشکلاتو به جون میخرم.

نسیم : حتی به قیمت جونت حاضری؟!

بردیا : حتی به قیمت جونم!

نسیم : ولی من نمی تونم این وضعو تحمل کنم.

بردیا : درست میشه نسیمم

نسیم : من تحملشو ندارم.

بردیا : درستش میکنم.

بعد با لحنی محکم تر گفت :

-درستش میکنیم.

نسیم برگشت و نگاهی به بردیا کرد و گفت :

-بیخیال من شو ... برو پی زندگیت

بردیا : نمیتونم

نسیم با عصبانیت گفت :

-پس فعلاً با من حرف نزن. لااقل تا یه هفته! ... بذار فکرامو بکنم و آروم بشم.

بردیا فقط لبخند زد و گفت :

-چشم!

و حالا نسیم به یاد آن چشم ، بی اختیار لبخندی زد و بعد بغضش ترکید و گریه کرد. پتویش را جلوی خودش گرفت و به هق هق افتاد.

بردیا نزدیک تر شد و لبه ی تخت نسیم نشست و دستانش را در هم حلقه کرد. نگاهی به دو تخت کنار نسیم و بعد هم به سه تخت پشت سرش انداخت و باز هم نسیم را نگاه کرد که گریه میکرد. لیوانی را که روی میز کنارش بود ، برداشت و به طرف یخچال رفت. هیچ چیزی داخل یخچال نبود. فقط یک پارچ آب که لیوان را پر از آب کرد و به طرف نسیم برگشت. لیوان را به سمتش گرفت و گفت :

-بیا بخور ... چند ساعته چیزی نخوردی.

نسیم دستانش را از روی صورتش برداشت و لیوان را از بردیا گرفت. یک نفس همه را خورد و بعد لیوان را به طرف بردیا گرفت. بردیا لبخندی تحویلش داد و گفت :

-برم ناهار برات بگیرم؟

نسیم حرفی نزد و سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و پنجره را نگاه کرد.

بردیا دوباره روی تخت نشست و با لیوانِ در دستش مشغول بازی کردن شد. بعد از چند دقیقه ، نسیم سکوت را شکست و گفت :

-گفتی یه سورپریز داری!

بردیا سرش را بالا آورد و با لبخند گفت :

-آره ... چه خوب یادته!

نسیم با اخم نگاهی گذار به بردیا انداخت و گفت :

-همه چی خوب یادم میمونه.

بردیا : آره دارم. بگم برات؟

نسیم : در مورد چی هست؟!

بردیا : یه کارایی تو این دو سال ...

نسیم فوراً دستانش را جلو آورد و گفت :

-ببین! ... حرف از اون دو سال نزن.

بردیا چیزی نگفت و فقط به نسیم خیره شد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

-سعی کردم لااقل اون بدی رو با این خوبی جبران کنم.

نسیم پوزخندی زد و گفت :

-جداً؟! ... پس خوبه که هنوز خوبی یادته.

بردیا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

گوشی اش زنگ خورد. معین بود ...

بردیا : جانم؟!

معین : سلام ... کدوم طبقه بیام؟

بردیا : سلام ... به همین سرعت رسیدی؟

معین : آره دیگه ... کجا بیام حالا؟

نسیم با شک بردیا را نگاه میکرد. نگاهش به پنجره افتاد و باز از روی تردید و سؤال بردیا را نگاه کرد. مشغول جویدن ناخن هایش شد و باز هم اشک ریخت.

بردیا به طرف پنجره رفت و در حالیکه دست چپش را به پنجره تکیه داده بود ، گفت :

-بیا طبقه ی دوم ... اتاق ...

معین : الان میام.

بردیا تماس را قطع کرد و به طرف نسیم برگشت.

بردیا : نمیخوای بدونی کی بود؟!

نسیم شانه ای از روی بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

-تو این مدت با خیلیا آشنا شدی. مگه مهمه؟!

بردیا : آره مهمه ... مثل همیشه.

و لبخند دوباره ی بردیا ، او را بیش از پیش یاد گذشته می انداخت ...

باز هم روزهای قدیم به یادش افتاد ...

بردیا و نسیم در رستوران منتظر غذا بودند که گوشی بردیا زنگ خورد.

بردیا : بله؟! ... سلام ... خواهش میکنم. قربان شما ... چشم چشم ... بله حتماً ... من خبرتون میکنم. باشه حتماً ... سلامت باشین ... خداحافظ

نسیم منوی رستوران را به طرف بردیا گرفت و با حالت تهدید گفت :

-کی بود؟!

بردیا با خنده گفت :

-از همکارای شرکت

نسیم در حالیکه با دستمال کاغذی جلویش بازی میکرد ، گفت :

-خانوم یا آقا؟!

بردیا بی تفاوت گفت :

-خانوم قهرمانی

نسیم : به به ... چشم و دلم روشن!

بردیا خندید و گفت :

-موضوع کاریه

نسیم : اِ ... بیا و کاری نباشه! ... چه رویی هم داره.

بردیا خندید و نسیم هم با تهدید گفت :

-نخند! ... بهش فکر میکنی؟!

و این بار خودش هم خنده ش گرفت.

بردیا خندید و گفت :

-تو هم به همون چیزی که من فکر میکنم ، فکر میکنی؟!

نسیم روی تخت دراز کشید و گفت :

-چه روزای خوبی بود ...

بردیا : هنوزم میتونه باشه.

نسیم نگاهش را از بردیا گرفت و به پهلو خوابید. پتو را روی خودش کشید و بردیا با صدای در از جایش بلند شد ...

بردیا در را باز کرد. پسری با قد و قواره ی کوتاه و کمی تپل به همراه عینک دودی که به پیراهن چهارخونه ی کرم رنگش آویزان بود ، وارد شد و با بردیا دست داد. آدامسی در دهانش بود و ملچ ملوچ میکرد. زنجیری هم به گردنش آویخته بود و به خاطر باز بودن دو دگمه ی بالایی پیراهنش ، راحت خودنمایی میکرد. ریش بزی و موهای فر مشکی رنگش ، در نظر جلب توجه میکرد.

کمی جلو آمد و نسیم که متوجه حضور او شده بود ، از جایش برخاست و روی تخت نشست.

معین بلافاصله جلو آمد و گفت :

-خواهش میکنم بلند نشین ... بفرمایین تو رو خدا

بر خلاف ظاهر غلط اندازش ، گفتار و کلامش زیبا و دلنشین بود. همیشه نمی توان از ظاهر انسان ها قضاوت کرد. به نظر پسر خوبی می آمد. نسیم لبخندی زد و به چهره ی معین و بعد بردیا نگاه کرد. معین منتظر شد تا بردیا روی صندلی بنشیند و سپس خودش یک صندلی جلو کشید و نشست.

شیرینی ای را که با خودش آورده بود ، روی میز جلوی تخت نسیم گذاشت و بعد با خنده گفت :

-حالتون بهتره خانم بردبار؟!

از اینکه نسیم را با نام خانوادگی بردیا صدا کرد ، باعث شد تا در چهره ی بردیا و نسیم تغییری صورت بگیرد. جفتشان مات به هم نگاه کردند و بعد از لحظاتی به خاطر حضور معین ، نگاهشان را از هم گرفتند.

معین باز هم پیش قدم شد و گفت :

-چه جای دنجی!

بعد لبخندی زد و بردیا اضافه کرد :

-هنوز جواب آزمایشش نیومده.

معین : آها راستی ... حالتون چطوره؟!

بردیا با خنده گفت :

-الان پرسیدیا ...

معین : آخه یه کم انگار خجالتی ان خانم بردبار

نسیم سکوتش را شکست و گفت :

-ببخشید من یه کم حالم خوش نیست. سرم درد میکنه.

معین : خواهش میکنم. ببخشید که من مزاحمتون شدم. راستش خیلی دوست داشتم خانم بردیا رو ببینم. تو این دو ساله انقدر با هم رفیق شدیم که من خیلی دلم میخواست بدونم خانومش کیه که انقدر آقاشون رو خوب تربیت کرده؟!

نسیم خنده ای زورکی کرد و معین ادامه داد :

-البته خودشم بچه ی کاری ایه. باور کنید برای اینکه بتونه شرکت رو بخره ، انقدر به این در و اون در زد تا بالاخره موفق شد.

نسیم با تعجب گفت :

-شرکت بخره؟!

بردیا لبش را گزید و حرفی نزد.

معین نگاهی به بردیا کرد. بعد به نسیم نگاه کرد و در حالیکه متعجب شده بود ، گفت :

-مگه ...

بعد به بردیا نگاه کرد و با ایما و اشاره گفت :

-حرفی نزدی؟!

بردیا سرش را بالا گرفت و جواب منفی داد.

معین زد زیر خنده و گفت :

-عجب بچه ی شیطونیه این بردیا ...

نسیم آب دهانش را قورت داد و گفت :

-قضیه ی شرکت چیه؟!

معین باز هم با حالت سؤالی بردیا را نگاه کرد و دستش را به نشانه ی تعجب برای او تکان میداد. ابروهایش در هم گره خورده بودند و با دست راستش ، ریش هایش را دست می کشید. سرانجام گفت :

-این آقا بردیای ما واسه شما یه شرکت گرفته.

نسیم با چشم های گرد شده به بردیا زل زده بود. بعد معین را نگاه کرد و گفت :

-واسه من؟!

معین با خنده ادامه داد :

-چرا انقدر تعجب کردین خانم بردبار؟!

نسیم : برای چی شرکت؟!

معین : شما مگه تحصیل کرده ی عمران نیستین؟!

نسیم : چرا

معین : مگه تو یه دانشگاه با هم درس نخوندین؟!

نسیم : چرا

معین : مگه ایشون همسر شما نیست؟!

نسیم به بردیا نگاه کرد. بردیا هم زیر چشمی او را نگاه کرد. بعد بلند شد و به طرف پنجره رفت و حرفی نزد. نسیم آرام گفت :

-چرا

معین : خُب

نسیم : خُب؟!

معین دوباره خندید که نسیم کلافه گفت :

-چرا میخندین آقای ...

معین خنده اش را کنترل کرد و گفت :

-ملکی هستم.

نسیم : آقای ملکی چرا میخندین؟!

معین به طرف جعبه ی شیرینی آمد و در آن را باز کرد و بعد به سمت نسیم آمد و جعبه را به طرف او گرفت. شیرینی تر که یک ردیف ناپلئونی بود ، یک ردیف رولت سفید و دو ردیف لطیفه ... نسیم نتوانست دست رد به معین بزند. گشنه اش هم بود و چی بهتر از شیرینی؟! ولی خودش را کنترل کرد و سرش را به دیوار تکیه داد و گفت :

-من باید درست حسابی بدونم قضیه چیه؟!

معین لبخندی زد و گفت :

-شما هنوز با آقا بردیای ما آشتی نکردی؟!

بعد به بردیا نگاه کرد و گفت :

-دست خوش رفیق! ... گفتم تا من برسم ، تو همه چی رو راست و ریست کردی که!

بردیا برگشت سمت معین و تا خواست حرفی بزند ، معین دستش را بالا آورد و گفت :

-نمیخواد نمیخواد ... این یه قلم رو بی عرضه بودی! ... قبول کن.

بعد جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و به طرف بردیا رفت و گفت :

-پسر خوب! ... چرا نمیگی چقدر تو این دو سال به این در و اون در زدی تا مجوز این شرکت رو بهت بدن؟! ... هان؟!

معین ، بردیا را از اتاق بیرون برد و هنگام خروج به نسیم گفت :

-فکراتو بکن خانم مهندس ... این پسر ما خیلی سختی کشیده.

بعد چشمکی به بردیا زد و با هم از اتاق بیرون رفتند.

نسیم با خودش فکر کرد :

-یعنی این همه سختی کشیده که برای من این شرایط رو فراهم کنه؟! ... یعنی اون شرکت اطلاعاتی که از عموش میگفت ، راست بود؟! ... یعنی باید حرفاشو باور کنم؟! ... پدر و مادرش چی؟!

یک دفعه یاد پدر و مادر بردیا افتاد و فوراً موبایلش را از کیفش بیرون آورد. خوشبختانه در لیست شماره ها ، هنوز شماره ی منزل پدر و مادر بردیا را داشت. شاید ایران بودند. شاید هم نه! ... بردیا گفته بود پدر و مادرش ایران نیستند. ممکن هست که آمده باشند ...

شاید مستخدم خانه شان هنوز باشد. شماره را گرفت. سر بوق چهارم خانومی تلفن را برداشت :

-بله؟!

صدای مستخدم منزل بردیا بود. بهجت خانم ... صدایش بعد از یک سال عوض نشده بود. تقریباً یک سال میشد که نسیم خبری از بهجت خانم نگرفته بود.

با صدای آرامی گفت :

-سلام بهجت خانم

بهجت خانم با شور و شوق زیاد گفت :

-سلام قربونت برم. نسیم تویی مادر؟!

نسیم : بله خودمم

بهجت خانم : چطوری عزیزم؟ ... چه خبر؟ ... چرا سری به من نمیزنی بی وفا؟

نسیم : درگیرم بهجت خانم. شرمنده ... فرصت نمیشه.

بهجت خانم : بی معرفت من که شماره تو ندارم. لااقل تو یه زنگی به من پیرزن بزن.

نسیم : شرمنده به خدا ... حلالم کن.

بهجت خانم : دشمنت شرمنده ... این حرفا چیه؟! ... اصلاً ولش کن. از خودت بگو ... چیکار میکنی؟!

نسیم : هیچی ... سلامتی ... هستم. خدا رو شکر

بهجت خانم : ایشالا همیشه زنده باشی مادر

نسیم : ممنون ... بهجت خانم؟!

لحن نسیم دل بهجت خانم را لرزاند. طوری بهجت خانم را صدا زد که پیرزن از پشت تلفن حدس زد سؤالش در مورد بردیاست. برای همین با ترس و لرز گفت :

-جانم مادر؟! ... بگو

نسیم : شما از بردیا خبر داری؟!

نسیم قدم اول را خوب برداشت و بهجت خانم را خوب در منگنه گذاشته بود تا جوابش را بگیرد.

بهجت خانم با من من گفت :

-من؟! ... نــ نــ نمیدونم مادر ... یعنی چیزه ...

نسیم : میدونم ایرانه

بهجت خانم حرفی نزد. پشت تلفن خشکش زده بود.

نسیم ادامه داد :

-فقط میخوام بدونم چطوری اومده ایران؟

بهجت خانم : بهت سر زده؟

نسیم : ببین بهجت خانم ... تو جای مادرمی. همیشه هم بهم راستشو گفتی. میخوام این دفعه هم راستشو بگی. باشه؟!

بهجت خانم : باشه مادر ... من دروغم کجا بود؟! ... فقط ...

نسیم : فقط چی؟

بهجت خانم : تو بالاخره چیکار کردی؟!

نسیم : چیو چیکار کردم؟

بهجت خانم با ناراحتی گفت :

-هیچ وقت بار آخری که پدرت اینجا اومد رو فراموش نمیکنم. یادمه چقدر با لحن بد با من صحبت کرد که طلاق دخترمو از بردیا میگیرم. یادته مادر؟! ... یادته برات تعریف کردم؟

نسیم : بله ... یادمه

بهجت خانم : حالا طلاق رو چیکار کردی؟ ... دادخواستت چی شد؟

نسیم : ندادم هنوز

بهجت خانم با خوشحالی گفت :

-راست میگی مادر؟

نسیم : مامان و بابا اصرار کردن درخواست بدم. حتی رفتن برگه شو هم با کلی *** بازی گرفتن. ولی من امضا نکردم. اون برگه هم که اون روزی بابا آورد جلوی خونه ، بدون امضای من بود ...**

بهجت خانم با لحنی که سر از خوشحالی نمی شناخت ، گفت :

-خیلی خوشحالم کردی نسیم جان ... فهمیدم هنوزم دوستش داری.

نسیم : ولی باید یه چیزایی برام روشن بشه.

بهجت خانم : چی؟! ... من هرچی بدونم بهت میگم.

نسیم : اول اینکه بردیا تو این مدت ازدواج نکرده؟!

بهجت خانم : نه مادر ... این حرفا چیه؟! ... بچه م این حرفا بهش نمیاد. نه به خدا ... اگه هرکی هم بهت گفته ، بشنو و باور نکن.

نسیم : آخه یه دختر عمو داشت ...

بهجت خانم با عشوه گفت :

-ایـــــــش! ... فرانک؟!

نسیم خنده ش گرفت و گفت :

-اوهوم ... همون

بهجت خانم : شوهر کرده

نسیم : جدی؟!

بهجت خانم : آره به خدا ... همین پارسال شوهر کرد. بردیا چیزی بهت نگفته؟!

نسیم پوزخندی زد و گفت :

-بردیا چی به من گفته بود تو این مدت که این دومیش باشه؟!

بهجت خانم : حق داری مادر ... تو ببخش ... تو بزرگی کن و ببخش. ولی بچه م تو این مدت خیلی درگیر کاراش بود. میگفت دارم یه شرکت میخرم.

نسیم یاد حرف معین و شرکت افتاد.

نسیم : یعنی شرکت خریده؟ ... برای چه کاری؟

خوب به هدف زده بود. همان چیزی را که میخواست در موردش بداند ، بهجت خانم زودتر لو داده بود.

بهجت خانم : چمیدونم مادر ... من که از کاراش سر در نمیارم. راستی؟!

نسیم : جانم؟

بهجت خانم : امروز قرار بود بیاد دنبالت ... یعنی صبح از خونه زد بیرون و گفت میخواد بیاد دنبال تو ... دیدین همدیگه رو؟!

نسیم سکوت کرد و بهجت خانم ادامه داد :

-چی شد مادر؟ ... نسیم جان هستی؟ ... گوشِت با منه؟

نسیم : بله هستم.

بهجت خانم : بردیا کجاست مادر؟

نسیم : سالمه ... همین جاست.

بهجت خانم : پیش توئه؟

نسیم : بله

بهجت خانم : خُب حرفاتونو زدین؟

نسیم : اوهوم ... یعنی تا حدودی

بهجت خانم : میبخشیش؟

نسیم : نمیدونم ... خیلی زوده که بخوام تصمیمی بگیرم. تازه همین دیشب ...

بهجت خانم : بردیا یک هفته ست که اینجاست.

نسیم با تعجب گفت :

-چی؟! ... یک هفته؟

بهجت خانم : آره مادر ... جرئت نمیکرد بیاد.

نسیم با طعنه گفت :

-از بزدل بودنشه!

بهجت خانم : نه دخترم ... از شرم و حیاشه

نسیم با لحنی عصبی گفت :

-آخه شرم از چی؟ ... از کی؟ ... از زنش؟!

بهجت خانم با بغض گفت :

-میترسید کار بدتر از این بشه ... این یه هفته هم بیکار بیکار نبوده که! ... داشته کاراشو جفت و جور میکرده.

نسیم : برای شرکت؟!

در همین لحظه بردیا و معین به داخل اتاق برگشتند و نسیم با عجله گفت :

-من فعلاً خداحافظی میکنم.

بهجت خانم : باشه مادر برو ... ولی بدون که خیلی دوستت داره. یادت نره که فقط یک نفر تو این دنیا پیدا میشه که تو رو از خودت بیشتر دوست داره. اون یه نفر همین شوهرته. خدانگهدارتون باشه.

بهجت خانم تماس را قطع کرد و نسیم خیره به بردیا چشم دوخت.

بردیا برگه ای در دستش بود. سه ظرف غذا هم در دست معین بود.

بعد از 10 دقیقه ، هم با برگه ی آزمایش برگشته بودند و هم با ظرف غذا ... ظرف غذا مشخص بود که برای بیمارستان هست.

بردیا لبخندی زد و گفت :

-خوشبختانه مشکلی نیست و آزمایشت چیزی نشون نداده. فقط باید استراحت کنی تا زخم سرت خوب بشه.

معین با خنده ظرف های غذا را روی میز گذاشت و رو به نسیم گفت :

-شروع کن خانم مهندس که از دهن میفته.

نسیم به صورت بردیا خیره شده بود. یاد حرفهای بهجت خانم افتاد و یک آن دلش هوای بردیای سابق را کرد.

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

بردیا نگاهی به غذا انداخت و گفت :

-وای ببخشید ... حواسم نبود. یادم رفته بود جوجه دوست نداری.

نسیم : نه! ... باشه ... میخورم.

بردیا : آخه قبلاً

نسیم سرش را بلند کرد و لبخندی زد و گفت :

-قبلاً ، قبلاً بود.

بردیا هم لبخندی تحویلش داد و گفت :

-پس بخور تا از دهن نیفتاده.

بعد از غذا ، معین خداحافظی کرد و رفت. موقع رفتن رو به نسیم گفت :

-خانم مهندس حله دیگه؟!

با گوشه ی چشم به بردیا اشاره کرد و نسیم فقط نگاهش را به پنجره دوخته بود و حرفی نمیزد.

بردیا : برو زیادی صحبت میکنی بچه!

معین خندید و خداحافظی کرد.

نسیم همچنان پنجره را نگاه میکرد. بردیا گوشه ی تخت نشسته بود و کاغذی را از جیب پیراهنش بیرون آورد.

کاغذ بزرگ و زرد رنگی بود. به نظر سند جایی می آمد.

کاغذ رو به نسیم گرفت و گفت :

-بگیرش

نسیم نگاهی به کاغذ کرد و دستش به طرف آن رفت. یک لحظه انگشتان دستش با انگشتان بردیا تماس پیدا کردند. جفتشان به هم نگاه کردند. نگاهشان به هم دوخته شد. نسیم نگاهش را زودتر از او گرفت و به کاغذ چشم دوخت.

بردیا هم دستش را عقب برد و با ریشه های پتوی نسیم مشغول بازی شد.

نسیم برگه های در دستش را باز کرد. یک برگه ی بزرگ و زرد رنگ به همراه برگه ای سفید رنگ که زیرش بود و کپی همان برگه ی اول بود.

سند یک آپارتمان 80 متری برای استفاده ی اداری!

مکان : .....

تاریخ تنظیم سند : .....

مشاور املاک .....

مالک : سرکار خانم نسیم ندامت (مدیر عامل شرکت توسعه راه)

نگاه نسیم در ابتدا به مالک و سپس به عبارت داخل پرانتز دوخته شد.